ماشاء الله لا قوة الا بالله
انوار سہیلی
کانپور مطبوع

حضرتِ حکیمِ علی الاطلاق جلّت کلمتہٗ کہ وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِہٖ بر زبانِ جمیع موجوداتِ علوی و سفلی جاری و دائر ست و فوائد عوائد آلای بی منتہای او بقاعدۂ مستمرۂ اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَہٗ ثُمَّ ہَدٰی در اجزای مجموعِ مبدعاتِ سماوی و ارضی ساری و سائر نظم

رموز آموزِ عقلِ نکتہ پیوند — شناسائی دہِ جانِ خردمند
جواہر بخشِ حکمتہای باریک — بروز آرندۂ شبہای تاریک

در کلامِ قدیمِ کریم و کتابِ لازم التقدیم و التکریم با حضرتِ سالتِ پناہ ساحبِ نکتہ دانِ لِیْ مَعَ اللّٰہِ نکتہ دان وَعَلَّمَکَ مَا لَمْ تَکُنْ تَعْلَمُ روشن بیان اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

مثنوی

محمد کازل تا ابد ہر چہ ہست — بآرایشِ نامِ او نقش بست
چراغی کہ انوارِ بینش بدوست — فروغِ ہمہ آفرینش بدوست

صَلَوٰاتُ اللّٰہِ وَسَلَامُہٗ عَلَیْہِ وَعَلٰی آلِہٖ وَاَصْحَابِہٖ الْمُقَرَّبِیْنَ لَدَیْہِ وَعَلٰی مَنْ تَابَعَہٗ وَانْتَہٰی اِلَیْہِ جہتِ ہدایتِ طالبانِ مقاصدِ ارادت و حمایتِ قاصدانِ مطالبِ استفادت بدین نوع خطاب فرمودہ و آن دانش آموزِ عَلَّمَہٗ شَدِیْدُ الْقُوٰی را طریقِ تعلیمِ مستعدانِ مکتبِ ادب و سبیلِ تلقین و تفہیمِ مستفیدانِ مدرسۂ جہد و طلب بدین منوال نمودہ کہ اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَۃِ وَالْمَوْعِظَۃِ الْحَسَنَۃِ منطوقِ این کلامِ سعادت فرجامِ آنست کہ ای دعوت کنندۂ عالمیان بموائدِ عوائدِ صلاح و سدادِ و ای راہ نمایندۂ آدمیان بمناہجِ

مصالح معاش و معاد بندگان را از طریق حکمت بر او راست دعوت کن و پرستندگان را بموعظت نیکو از بادیهٔ
هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند
جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ نظم

هران نفس که توسن افکند رام ... کند آهستگی با کرهٔ خام

بتندی توسن از سر تیز گردد ... وگر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نو عنان بی ملاحظهٔ دقائق ملاطفت متعسر است
منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته و مرعی ذَرْهُمْ
يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال
حکمت متعذر خواهد بود بیت

بحکمت حل هر مشکل توان کرد ... بحکمت کام دل حاصل توان کرد

وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز ... تا به نگرند روزت از روز

و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مأمور به است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از
ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود ازان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انواع
صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند
وَإِلَيْهِ أَشَارَ الْقَائِلُ بیت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ... برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام فائض و منزل نبود الا که خاصهٔ حضرت رسالت [illegible]
كَمَا أَشَارَ إِلَيْهِ صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ و بواسطهٔ آنکه صدق بعثت
سورش بکمال خصوصیت و سنخ تصحیح نسبت شد هر آینه طبائع جمعی خواص از امت [illegible]
خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت گشته [illegible] ازان هم از مشکوة نبوت
کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنزادانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی
مستفاد از الفاظ و کلماتش منور است و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود
معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته هیچ جوینده ازان درگاه بی مقصود

واز فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خالِ حکمت و غازهٔ موعظت که گلگونهٔ جامعیت
آراسته تر دلِ عاشقانِ صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد فرد هر که زیباتر است از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب
که قواعدِ تألیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته اند
و براهین حکمت شعار او ضمن جامعیت آن بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند
و صورت سخن بجهت میل طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبانِ وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و سیاست موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای شیرهٔ افسانه بخواند و درس آن بر متعلم سهل و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اثمارش بارها و فیها ما تشتهیه الانفس و
تلذ الاعین منور و اطرافِ گلزارش بنفحاتِ ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر
مثنوی هر نکته ازو شگفته باغی افروخته تر ز شب چراغی لفظش چو طراوت جوانی معنیش
چو آب زندگانی و افاضت آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبداء ظهور تا این زمان بهر
زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این آیات
را او بالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده و لائق نظم صورت او جامهٔ مجدد و سعادت طراز
[illegible] او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب طرهٔ مشکین الفاظش
سراسر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن و راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل
یقین و آن کتاب را حکیم هوشمند برای برهمن بید پای بر نام رای جهان آرای داب‌شلیم هند
که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و چنانکه در مبادی شروع
شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس موعظتی نهاده که پادشاهان
را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع
اعدای مملکت بکار آید و داب‌شلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته

افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر
شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل درخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره نمودی
و بعد از وی بر کات اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای
آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی
و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روائح اخبار و آثار را عنبر آگین گردانیدی قطعه
مشک بوی دمشک اگر نهان دارند ٭ ز فیض رایحه اش مشام را خبر است ٭ نمی شود گل اندر شمیم خود پنهان ٭ زبان زبان
اثر او زیاده ترست تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان
کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در ابواب سیاست
و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در طاوی اوراق آن ایراد نموده و آن را
سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان وی
سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار مراحم او میفزود بیت جهان گشته از عدلش آراسته
وزان رسم بیداد برخاسته ٭ رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای
پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی
آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از الفاظ هندی بزبان پهلوی
که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول
شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از
پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت بر آن

نصایح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی که یکی از فضلای زمان بود امر کرد تا
آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا
در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنائی ست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید
روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه ست و الحق عبارتی ست در لطافت چون جان شیرین
و استعارات چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جان فزایش چون
طره سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل ؛ همه جای جان ست و ماوای دل معانیش
در زیر حروف سیاه ؛ درخشنده چون مهر روشن چو ماه ؛ سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آن ست
بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدان ست بر سواد چشم جهان
توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ؛ سواد نسخه او بر بیاض دیده حور ؛ و با آنکه مسند نشینان
بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند ع فان القول ما قالت
حذام ؛ فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متنوعه و اطالت الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه ما فی
الباب بازمی ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن بیرون
نمی آید و این معنی هرآینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان
که طبائع ابنای آن در غایت لطافت شده داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد ندارند
که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنا بران درین وقت جناب امارت
مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات را جامع ست و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل معانی
طالع ست یعنی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر

واحسان آفتاب اوج خلافت و تابنده اختر برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین
و شهریار خافقین * شاه ابو الغازی معز الملک حسین سلطان حسین * خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند و از علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور دامن می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال * که نادان نهد
نام او ملک و مال * مرقوم نمی ساخت و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
خلعت عفت بقد کامگاری خوشترست * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح
مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ باهره که بیت ده روزه
مهر گردون افسانه ایست افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو
الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکمیلی که بی تکلف سهیل ستاره
یمن تابان خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی * عز تو بر هر که
می تابد نشان دولت ست * نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت
و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور
را لباس نو پوشاند و پیرایه بیان معانی آن را که بتتبع الفاظ مغلقه و تحجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود بر
مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تحقیقی که دیدهٔ هر بینایی بنظر تعمق و تعمیق نظر
تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تکلف تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از
وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت مرد سخن پرورفن * که ای باغبان
ریاض سخن * درین روضهٔ پاک مینو نشان * درخت معانی بنوعی نشان * که هر کو خورد میوه زین درخت
نشانند ورا گویدای نیکبخت * درین باغ خوش میوه های ترست * ز بینایی از یکدگر خوشترست * و چون
از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی درخشیدن گرفت
بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب * اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخاره

والا استجازه بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت
یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن
مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه موّدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود
بی مشارکت دیگری با وی در این باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست
از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق اجمال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب
راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از
کتاب کلیله و دمنه که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی
را بعبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل
نامه بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم
دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از
شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود * بیت
منکر این دُر معانی سفته ام * آنچه گفتم بهر آن گفته ام * دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نگردد و چون سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد * مثنوی
تنها را بدستور خردمند * ز نظم و نثر باید داد پیوند * که گاهی طبع زین آرام یابد * زمانی زان دگر هم کام یابد *
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بران ملاحظه که ع بر دسته گل

نیز بهند مدگیا را + باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت + و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را
هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای
فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التمهید من صنّف فقد استهدف
مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند **نظم** دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در نگرد
گرچه که بینا بود + سر نکشد از عمل خام خویش + ور بملامت کشم سینهٔ ریش + در روش زمرهٔ آزادگان
نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + لیک هنر عیب کند زان چه باک + ع
و عین الرضا عن کل عیب کلیلة + وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و اعمالنا بالخیر
و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین نهج که مفصل میگردد **باب**
اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام **باب دوم** در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان
و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن
در آن **باب ششم** در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها **باب هفتم** در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن
از بلای اعدا و مکر ایشان **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است **باب دهم** در بیان جزای اعمال بطریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم
و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از
اقوال اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلابات زمانه و بنای کارها بر قضا و قدر
نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد
حکایت چهره پیرایان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره‌گشایان عرایس حکایات
و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش داده‌اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را
بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او

در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکرِ عظمت و شهریاریِ او چون نیّرِ اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ
اطاعتِ او در گوش جان کشیده و پادشاهانِ رفیع مقدار غاشیهٔ امتثالِ او بر دوشِ دل گرفته **نظم** فریدون
حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا سپاهی ٭ ز عدلش چون رخِ خوبانِ مهوش ٭ بیکجا جمع گشته آب و آتش ٭
بر حاشیهٔ بساط دولتِ روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صایب تدبیر کمرِ خدمتگاری بمیان جان
بسته و در پایِ تختِ آسمان پایهاش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزانه با نواعِ جواهر و اصنافِ نقود مشحون و لشکرِ جرّار نامدار از حدِ حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین
و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نهِ ناصیهٔ سرکشان ٭ تیغ زنِ تارکِ گردنکشان ٭ معدلتش
قاهرِ خونخوارگان ٭ مرحمتش چارهٔ بیچارگان ٭ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدلِ شاملش
فالِ رعایا همایون بود و بلطفِ کاملش حالِ عجزه و درویشان بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر ست که اگر
شحنهٔ عدل بضبطِ احوالِ رعیت اهتمام ننماید دزدِ فتنه بدستیاریِ ستم دمار از روزگارِ خاص و عام برآرد و اگر
پرتوِ شمعِ انصاف کلبهٔ تاریکِ دردمندان را روشنائی نبخشد ظلماتِ ظلم اطراف و جوانبِ مملکت را
چون دلِ ستمگاران تیره دارد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از دادِ اوست ٭ پناهِ خدا امن آبادِ اوست ٭ شه از
دادِ خود گر پشیمان شود ٭ ولایت ز بیداد ویران شود ٭ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر
که رایِ عالم آرایش شمعِ شبستانِ مملکت بودی و فکرِ صواب اندیشِ او بیک تأمّل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتیِ
دریایِ فتنه را حلمِ گران سنگِ او در گردابِ اضطراب ساکن ساختی و شاخهایِ دامن گیرِ خارستانِ بیداد را تندبادِ
سیاستِ او از بیخ و بنیاد برانداختی **نظم** چو رایِ خرده دان در کار بستی ٭ بیک تدبیر صد لشکر شکستی ٭
چو کارِ مملکت را نظم دادی ٭ بیک مکتوب اقلیمی گشادی ٭ و بجهت آنکه از رایِ خجستهٔ او کارِ آن ولایت رونقی تمام
داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر
دلپذیرِ او در جزوی و کلّیِ امور شروع نفرمودی نه بی اجازتِ او در میدانِ رزم کمرِ محاربت می بست و نه بی اشارت
او در ایوانِ بزم بر مسندِ عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهانِ نامدار و سرفرازانِ کامگار را باید که
بحکمِ وشاوِرهم فی الامر بی مشاورتِ بزرگانِ خرده دان در مصالحِ ملک مدخل ننمایند و تمام نظام

۱۵ غاشیه یعنی زین پوش اسپ ۱۲
۱۶ بالکسر [illegible] کارهای سیاست [illegible]

اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تَشاوَرَ قومٌ اِلّا هَداهُم
الله لِاَرشدِ اُمورِهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و اَمنیّتِ عالم و جمعیت
حالِ بنی آدم را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید ٭ کار بی مشورت نکو ناید ٭ اتفاقاً روزی همایون فال
عزیمتِ شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازمِ رکابِ همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرتِ سپهرِ برین شد و نسرِ طائر با امید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکزِ زمین گشت جانورانِ
شکاری بند گسسته و از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمالِ
آهوانِ سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگِ شیرچنگال از آرزوی وصالِ خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته
بازِ بلند پرواز چون تیرِ پرتاب از شستِ تیرانداز رو باوجِ سپهر نهاده و شاهینِ نو اساز بر خمهای چنگِ خونریز
رگِ شریان از نای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازانِ تیزچنگ خیز ٭ بخون صید کرده چنگ را تیز ٭
در آمد چنگلِ شاهین بتاراج ٭ نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ٭ بکمین بگشادن یوزان زهر سو ٭ فرو بسته رهِ جستن
بر آهو ٭ ز سیرِ تازیان تیزآهنگ ٭ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ ٭ و چون شاه از نشاطِ شکار پرداخت و صحرا
را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه
شدند اما در آن محل از تاب آفتاب جفتیانِ فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف
برابری زدی مرکبِ بادرفتار بر جای خشک می شد **مثنوی** آتشکده گشته کوه و کان هم ٭ تفتیده زمین و آسمان هم ٭
مرغانِ چمن خزیده در شاخ ٭ در رفته چرندگان بسوراخ ٭ همایون فال بخجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافعِ حرارت نی از شدتِ گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
تافته و مرکزِ زمین چون محیطِ اثیر معدنِ آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه بر آساییم و چون
عنقای خورشید میل با آشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقرِ عزت نزول نماییم خجسته رای زبانِ ثنا بر گشاد
و گفت **بیت** کای آفتابِ کشور و ای سایهٔ خدا ٭ میمون ترست چترِ تو از سایهٔ هما ٭ بندگان که بظلِ لوای
هما اساسِ سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوزِ آفتاب باکی نیست **فرد** از تابِ آفتابِ حوادث
چه غم خوریم ٭ چون سایبانِ لطفِ تو باشد پناهِ ما ٭ لیکن ذاتِ عالی صفاتِ السُّلطان ظلّ الله را که خلقی

انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای بادیه مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وا رسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردوات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و صنیع قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می کردند و از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست * که هر خاری بتسبیحش زبانیست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا * گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب مینگاشت حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که به رقوم [illegible] آیهٔ وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریز چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما شده دهقان [illegible] بقطع وفصل اعضای او یک و شده و اره بجاره روزگار سپاره کردن بود تا را دندان [illegible] بیت شاهد باغ است درخت جوان * پیر شود بشکندش باغبان * میان آن درخت چون دل [illegible] تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت سیب چیست و آمد شد ایشان بدین [illegible] بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست * درین محراب معبودشان کیست * وزیر خجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامگار این طایفه گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم لطافت و نظافت که لازم ذات ایشانست شرف انعام الهی که نکتهٔ وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را امتثال بر میان جان بسته اند ایشان را پادشاهی هست که او را یعسوب خوانند جثه ای از همه بزرگتر است و جمیع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است
و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک بجای خود از
موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آن از هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان ازان منزل بیرون آیند
و همه بزبان حال از ایشان عهدی فرستانند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه ازان برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید
که در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت ندیده اند باشد احتراز نموده اند اجازت
کنند که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مسوس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که **بیت** دست وفا در کمر
عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان آنچه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند
فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه را آنچه کریهه استشمام نماید
بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان
فرمان دهد و بعد ازان زنبور بی ادب انگشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا بیگانهٔ از زنبور
خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است
که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت
و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان
پدید آمد برخاست و بپای درخت آمد زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده
هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت**
خوشا سرفرازان کوتاه دست ٭ بزرگان خورد و بلندان پست ٭ گفتا ای نحیف ترا ای عجب که با وجود نشانی

که در نهادِ ایشان مرکوز ست در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود یکه مهیبت

هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و با در میانِ آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی

از ایشان بنی نوعِ خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بنای هیچ خودی را براندازند بلیت دور نگر

که بسر نامردمی پر حذرست آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بریک طبیعت آفریده شده اند

و آدمیان بر طباعِ مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور

و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقدِ ملک و ملکوت و حاصلِ علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی

جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ بعضی را از عقولِ ملکیه ایشان را بهره داده اند

و بعضی را از نفوسِ شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست بموافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْٓ اٰدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خطِ فرمانِ نفس نهند از غایت زلت

بدرکات بَلْ هُمْ اَضَلُّ طَرِيْقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **فرد** بهرهٔ از ملکت هست

و نصیبی از دیو ترکِ دیوی کن بگذر بفضیلت ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفسِ جفا جوی مظهر اخلاق

ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عُجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

مثنوی بی خبر دی چند ز خود بی خبر عیب پسندند بر غم هنر دود شوند از بدماغی رسند یا دشوند از

بچراغی رسند شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حالِ نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی

آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود دربسته

بتزکیه نفسِ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوارِ ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی

روی نماید ع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت ست و فراغت

در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر ست و مخالطت با ایشان از

مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا گنج چاهی روزگار گذرانیده اند

نظر ایشان برین معنی بوده **مثنوی** قعر چه بگزید هر که عاقل ست زانکه در خلوت صفاهای دل ست ظلمت چه

به که ظلمتهای خلق سر نبرد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشانِ کامل صافی دل از خود خلوت ساخته اند

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که انسانها که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند
داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود
کشند و حریص الطمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع
در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد * که از تاب آن هر چه باشد بسوزد * وزیر گفت ای شهنشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از حق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تعرض
در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از لزوم
وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خَيْرُ الْأُمُوْرِ أَوْسَطُهَا اشتمال اطراف بر ان ظاهر ست چنانچه گفته اند
نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی * تفاوت ست که از آفتاب تا بسها * پس اختیار وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خَيْرُ الْأُمُوْرِ أَوْسَطُهَا پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنند آن شخصی کامل مکمل ست متوکل من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزت ست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او
متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت ست عزیمت دار الملک
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح
خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب ست پس بضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم رونق
ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که اَلْمُلْكُ وَالدِّيْنُ تَوْأَمَانِ بیت
نزد خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین اند و یک انگشتری * و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد
هم ملک ز شرع ارجمندی دارد * همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم
ضروریست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که

دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین نباشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال

بیت ملک از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان از راه موافقت باید زیست و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصة از برای نیکوخواهی سلطان بر میان خدمت بندند و در بند نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه باشند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت** لاف زنان گر تو عزیزی شوند * جهد کنان گر تو بچیزی شوند * و چون دل همه ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از و نباشد این جمع با شخص حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید بانواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حقیقت احتیاط دور افتاده سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات بالتفات نظر نفرماید انواع ضرر و خلل از آن متولد گردد و اصناف فساد و افتنا بران مترتب گردد **مثنوی** مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض * بیک دم بهم بر زند در دمی عالمی * پریشان کند عالمی در دمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بنفس خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد **مثنوی** هر که درین خانه شبی داد کرد * خانهٔ فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداری است * دولت باقی ز کم آزاری است * و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید می نمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی است **فرد** هرچند فکر میکنم از هرچه در جهانست * نام نکوست حاصل ایام آدمی * همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک گشاید در چمن صبح و نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال حالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جایگیر ع عمریست که سودای سر زلف تو دارم ❊ چندانکه سعی نمودم تا تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از
هر کس استفسار نمودم حصه‌ای ازین قصه بدست نیامد و حرفی از سر اخبار ایشان معلوم نشد فرد هیچکس نشانی
زان دلستان ندیدم ❊ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ❊ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان
از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترقب بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد گوش بر
آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست ❊ دیده بر راه است یارب پرتو دیدار کو ❊ و چون دانستم که وزیر از حال ایشان
باخبر است و واجب شکر الهی بجای آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ❊ و آنچه از خدای
خواسته بودم بمن رسید ❊ امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی تا در گفتن این
سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر نتیجت
واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت گذارده گردد و به برکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام
رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان ❊ کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشاد و نقدی بیار ❊ که او را عیار نصیحت بود ❊ نصیحت بران چه گو با ملوک ❊ که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ❊ اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری ❊ چنین از طوطیان
شکرستان خوش‌گویی و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از معظمات بلاد هند
که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود سیادت بخت فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز نظام سلطنت
شاهی بنور عدل تا سمت ناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ
ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت و آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت ز عدلش
اطراف جهان گرفت نورانی ❊ بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی ❊ و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

و بلغت ایشان یعنی این کلمه پادشاه بزرگ گر باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر
نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی و ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او
بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزار در حیز حساب نیامدی و خزائن معمور داشت و ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ✤ و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بجز و قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی **بیت** دست رعایت ز رعیت مدار ✤ کار رعیت برعایت سپار ✤ و چون اطراف مملکت خود
را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
و جشنی پادشاهانه بیاراسته **بیت** بآیین بزم گاهی ساز کرده ✤ در شادی و راحت باز کرده ✤ بعد از التذاذ
بنغمات مطربان و دستان سرای خوش نغمه استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای چهرهٔ
ماه رویان زهره جبین رغبت بمشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفصیل محاسن عادات
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش از جواهر سخنان ایشان که نمودار درّ شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد ✤ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم جولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود شریف‌ترین
صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معظم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست
که آنرا جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت
کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی ست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که
السخاء شجرة فی الجنة **نظم** مایهٔ توفیق کرم کردن ست ✤ گنج یقین ترک درم کردن ست ✤
گنج روان را که تو پرسی نشان ✤ نیست بجز آنکه ببخشی روان ✤ رای را بعد از وقوف برین سخن عرق کرم
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیب تمام غنی و توانگر گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **بیت**

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود * شست خط احتیاج از ورق روزگار * همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بودی تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کردی و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گستردی **نظم** روز چو در پرده بپوشید راز * راز برون داد شب پرده ساز * صوفی خورشید بخلوت نشست * کرد فلک سبحهٔ پروین بدست * پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای جهان آرای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان که صبح سیم اندود * از در گنج قفل زر بگشود * شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **فرد** دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب * نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان * و چون از حد و آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بکوهی افتاد چون همت صاحبدلان سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شده مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از صحبت اغیار دوری جسته **بیت** با خبر و بیخبر از هر چه هست * سوخته و ساخته با هر که هست * چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود **بیت** کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای * منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی * شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان

بازای قصر راند و مختصر نماید و گنج زاویه محنت‌زدگان در برابر ایوان گوهرنگار بهیچ برنیاید فاما ع رسمی ست
قدیم و عادتی معهود ست * که پادشاهان نظر رحمت بر احوال فقیر گماشته اند و گوشه نشینان بر دم و قدم نواخته
و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **فرد** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید * سلیمان
با همه حشمت نظرها بود با مورش * دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده و از مرکب پیاده شده بانفاس مبارکش
استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **مثنوی** همت درویش چو همره شود * خواجه ز اسرار دل آگه شود * هرکه ز معنی
خبری یافت ست * از دل صاحب نظری یافت ست * و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر
بگشود و گفت **فرد** که دست من گدا نیاید * مهمانی چون تو پادشاهی * اما برسم ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر من
میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و درو نقود
و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم **فرد** کسی که
روی توکل ندید هیچ ندید * کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت * اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید
صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر این کار بر اسرار غار
را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف
قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب ست * پس رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند
و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون درآوردند **مثنوی** بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج و صندوق با قفل زر * پر از لعل و یاقوت و در و گهر * ز زرینه آلات
و سیمینه ظرف * ز هر گونه تحفه‌های شگرف * شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر
و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته
و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بر آن زده و استحکام آن قفل مرتبهٔ که دندان هیچ کلید گرد او نگشوده و دست
هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری

بظهور رسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد بتعجیل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود
پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا
این همه استحکام را موجب چه تواند بود و پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل و بست
کردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و درون
آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه
باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام
صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان
دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبههٔ من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک
از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از
حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اند که وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر
گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استقصا در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود
که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه
هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائ عظیم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را
بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعی است
عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند * مغز وفا نیست درین استخوان * بوی امان نیست درین خاکدان * اما این وصیت نامه دستور العمل
سلطنت که پادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیت ها کار کند و یقین بداند
که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم نا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنکه هر کس از ملازمان که بتقرب خود
سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بسمع قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر وی
حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و نو سخن بد * کار ارباب غرض است هر باب سخنها
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه‌انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرونشاند تا دود آن شعله عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن * جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق
دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت
وصیت چهارم آنکه بتملق دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز * چون هیمه
خشک آتش تیز * کارش بجدل چو بر نیاید * خوش خوش در حیله بر گشاید * وصیت پنجم
آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت
نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست * و گرچه بدندان گزی پشت دست
وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است
و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی مکن در مهمی که داری شتاب * ز راه تأنی عنان بر متاب * که ناکرده را
میتوان کرد زود * چو شد کرده آنگه ندامت چه سود * وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید
که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور بود فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای
ایشان را بتدبیر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت * قد یحفظ الکلا

ملک ویران شود شومی باد ❊ **وصیت چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که
غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار
گذراند قطعه شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب ❊ فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد ❊ عاقل از کلبهٔ
احزان ننهد پا بیرون ❊ غافل از عین طرب گرد چمن میگردد ❊ و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل
سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت
نه باکتساب علم و هنر است ❊ وابستهٔ احکام قضا و قدر است ❊ و هر یک ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی
مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه
ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقدهٔ ما آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن موضع امانی روی خواهد نمود والله
الموفق بحصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اهل بسمع خسرو رسانید و این
درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم
تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم
و دینار و خزینهٔ معالی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدینار
زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی
همان اند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ اجر بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه
باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانیدند **بیت** خاص بهر کرم
آمده درم ❊ برگذر قافیه اینک کرم ❊ و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را
بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود با تمام رسد
و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نجرانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون
خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت **بیت** خورشید زر افشانی خود پیدا کرد ❊ در های شبافروز کجا

گم شد و دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند به پایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای ثاقب شما نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است ع سخن را ببین پیش و آنگه بگوی تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد بذروهٔ الشرف عرض رسانیم و دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر بهترین زانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل ❊ سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است ❊ بنده را چنان بخاطر رسید که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شعر السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِّنَ السَّقَرِ شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار اَلْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ ناوکیست جگر دوز و زخم ازان بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و حول و ملالت ست ❊ گر هست خوشدلی و فرح در اقامت ست ❊ مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد السود را بنسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز

نه از غبار اشیا بر خاطر ایشان گردی نه نشسته از محنت روزگار در دل ایشان دردی نیامده بآب و دانه قناعت کرده
و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر دو شام و سحر باتفاق
یکدیگر نغمات سوزناک سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت
بیا در وی بکنج خلوتی داریم * بعشقش از همه عالم فراغتی داریم * روزگار بر اتفاق آن دو یار غمگسار حسد برد
و چشم زخم زمانه غدار هم در آن کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری * که یاری را جدا سازد
ز یاری * بازنده را آرزوی سیر پیدا شد با نوازنده گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم مرا آرزو می آید که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان نظم الشان قل سیروا فی
الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجربهای بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردانگی جوهر روشن نگردد و قلم تا در طی
مسافت از سر قدم نسازد نقش عبارات بر صفحه وجود ظهور نیابد و آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست
و زمین که همواره ساکنست پامال هر کوب بر عالی و دونست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد * که این
… ساکنست و آن کجا سیرست * سفر مربی مردست و آستانه جاه * سفر خزانه مالست و استاد هنر * درخت اگر
متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر * نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت
غربت ندیده که نکته السفر قطعة من السقر بگوش جان تو نرسیده و تند باد الفرقة حرقة بگلشن دل تو نوزیده
سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام
غریبان … بیچاره نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره * بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرساست
اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن
متألم نشود و نفس بمشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نیابد بیت در سفر
اگر خار جفاست چه غم * زین خار گلی هم بدر آید هر دم * نوازنده گفت ای رفیق سواد تفرج اطراف عالم
و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد
پیداست که در راه سیر آن تفرج چه مقدار شادمانی پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم

سپید وخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک * وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم
خاک * باز بنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت مهر
محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدمی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختمی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد
بارانی بدین تندی * کجا پروای ما دارند سرستان صحلها * القصه شبی بهزار غصه بروز آوردم و بناکام بران
بلای بی هنگام صبر کردم و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدمی و آه سرد از سینهٔ حسرت و درد
دل سوخته بر کشیدمی و گفتی قطعه گر نه استمی که فرقت تو * اینچنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی
یکدم * وز تو غایب نبودمی یکروز * اما چون طلیعهٔ طلباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار
محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر کشید از سوی خاور
آفتاب * ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * باز بنده بار دیگر پرواز در راه متردد که بسوی خانه باز گردد
یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال
که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر رسیدی
بیت گه حمله چون برق آتش فشان * گه سیر چون باد آتش نشان * قصد باز بنده کرد و کبوتر مسکین را چون نظر
بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بتقصیر نهاد
آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد * باز بنده چون باز خود در آن بند بلا دید
از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال نا سنجیدهٔ خود وقوفی تمام یافت ع نذرها کرد و عهدها
بنمود * که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر
نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان ندهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر
بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منت کس نرهانم * به برکت آن
حسن نیت که منطوی بود بر فرید جمعیت مفتح الابواب حاصل شد و درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را بقبضه
می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی بوقت گرسنگی

ستاره ایست که گویا می پرد ۱۲

حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی **فرد** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام
هر روز بهر شبان باشد * یعنی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه
این کبوتر نواله مختصر و لقمهٔ محقرست اما فی الجمله بعضی از اشتهای میتوان شکست و نفس ناشکیب اندکی تسلی میتوان داد
قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را
وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست * او صد
حیله زان میانه برست * هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند
و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ
بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر
نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * باز نده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط
تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را
لشکر حرص بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بسر چنگال او
نرسیده بود که پایش بستهٔ بند بلا گشت **فرد** دام شیطانست نیا دانه لذتهای نفس * مرغ دل را حرص دانه زود
در دام افگند * باز نده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما همجنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت
تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه
در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر چندان سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده کند **فرد**
چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
بلا را خلاصی بمن نمائی و طوق منت تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
از بند متخلص گردانیدمی بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم و گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانند است حال تو
بآن شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای مهربان چندان توقف کن که نفس
خود را است کنم و یک لحظه از ماندگی براسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر
خویش گفت * پس از رفتن آخر زمانی بخفت * بگفت ار بدستی منستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار
بازنده چون نا امید طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد و چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بسر دیواری رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی
کشت زار کردی بسر هم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از دلش برآورد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار
و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز از ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول
و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دوار
چون چرخ بهمراه آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی **قطعه** نه چاهی
بدان سان مغاکی که قعرش * از آن سوی هفتم زمین برگذشتی * فلک در شمارش اگر خواستی تا بداند * بماندی و گرد
مساحت نگشتی * و دهقان بچه چون دید که مطلوب بتک چاه پست و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه
ناامید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی بیکر با دل خسته
و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت **نظم** یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود * دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز * چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود * بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان بجانب نشستنگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح
رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز * و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس

آشیانی بود گویی بر فراز آسمان ✤ تو انیستن نهراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و چه با یکدیگر خوش دل
و خرم می گذرانیدند بجهت تولد و تناسل باهم در وصالی ✤ غنیمت دان که ایس فرخنده فالی ✤
بعد از مدتی بمدد تناسل ایشان انجه از لوازم بقا می‌شود بواسطه شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو باز
غذا طلب کنند می جهت جگر گوشگان هر گونه طعمه آوردندی تا اندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد و روز بروز اشتها
گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان تهاونی واقع شده بود بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمد
جستن آغاز نهاد و بهر طرف میل می نمود که از آشیانه ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب آورد و قضا را
در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مستعد شده
نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بجانبش چنان رسید که آن وحشی ست از چنگال
خلاص یافته عجز در کوره بچه خیال رویت ... بی تامل و تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را
باشیانه خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم
جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا
سبب حیات او گردانید که اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه
همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بر نخستی و استخوانهایش از آسیب سنگ غبار آلوده شده غبار وار بباد فنا رفتی
وچون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت
او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی
ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بالشو نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن
داشت که از فرزندان زغن است اما هیئت و همت و هیبت خود در اخلاف ایشان میدید بیشتر اوقات متحیر
می بود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی
نی داخل این دایره دارم خود را ✤ نی خارج این جمع شمارم خود را ✤ آن به که ازین نیستی و هستی خویش ✤ خوش گویم
و باز گذارم خود را ✤ روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملالت برمن پوشیده

اگر آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم که اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف با سر کن
تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که مرا نیز از خود انشاء حالتی در میابم و بسبب آن انسیدم اگر می دانم
گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گلی نگر که نشکفت + نی تنگ توان نمود و نی بوی نهفت + حالا حاجت
در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت
غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** از فراق تلخ میگوی
سخن + هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه حال است
که پیش آورده سخن سفر مگوی که در پائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار **بیت** سفر اهل این جهان است
زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می توانند بود یا
بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که
گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات توان گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و تاج
بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد
دور مینماید و در بیت گفته اند ع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی
از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در سینهٔ من
چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ شنو بکرده
خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از سر
حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت بجا نیاری
و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان
تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن
نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی

واگر احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که
گنج زر یابد * زغش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کباب
بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب * خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب * و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود چه سه زار و نزار
بودی و از دور بشکل خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه سخر امید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع باری خرامان میروی آخر
بگوئی از کجا * تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو
از چیست و این حرکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب او که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون صلای دعوت بگسترانند جرأتی و چالاکی نمایم و علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای
سپیده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپیده
چه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید
و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی بر دوام فروا از گربه همین گوش و دمی هست ترا
باقی همه عنکبوت را میمانی * و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
ممکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد * چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم * گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق
همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بشکار میروی مرا
با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان * گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرز و جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد

مثنوی

قناعت توانگر کند مرد را * خبر کن حریص جهان گرد را * خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * گرچه نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی

فرد

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است * به پیش مردم عاشق چو آب در غربال * القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نصّ صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعیف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان جهان و میزبان را بتنگ آورده در ین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ تیراندازان باکمانهای هیار گوشه در کمین ایستاده منتظر باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرأت در آید لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشگاف در سینه اش تراز و شد

مثنوی

چکان خونش از استخوان میدوید * همی گفت و از هول جان میدوید * که گر رستم از دست این تیر زن * من و موش و ویرانهٔ پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش * قناعت نکوتر بدوشاب خویش * و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان بلیّه برسی این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت است و عین مرحمت اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجزان تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهائم است هر کرا باید بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد ارجمند بمنازل اراذل را نمی پسندد

مثنوی

هیچکس سوی بالا نیافت * تا قدم از همت والا نیافت * مرتبه جو که بر آئی بجاه * کس نخورد شربت باران بچاه * زغن گفت ای خیال که تو در سرداری بجز پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بی حاصل بجوش نیاید هیچ کار بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید و تکیه بر جای بزرگان نتوان زد

بگزاف * مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی * بازگفت قوت چنگال من حصول سیاست دولت را خوب ترین
سببی ست و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بہترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیر زن
استماع نفرمودہ کہ بدستیاری بازوی دالسعدیہ شاہی و سروری داشت و آخر الامر
خلعت ہمتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید کہ این حال بچہ منوال بودہ است

حکایت بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درماندہ و از غایت درماندگی
ہرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخواندہ و فائدہ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکتسب یومیہ او
از ترتیب نان و جامہ فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانہ او را پسر گرامی کرامت فرمودہ دلائل حشمت از جبہہ او
پیدا و علامات دولت از ناصیۂ او ہویدا * **بیت** * مبارک طالعی فرخندہ فالی * بباغ خرمی زیبا نہالی *
ببرکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را
میمون دانستہ بدان مقدار کہ مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن ہمہ از تیر و کمان گفتی و بازی
با سپر و شمشیر کردی ہر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چندانچہ بتعلیم خطش دادندی میل
بہ نیزہ خطی نمودی ہموارہ از خط شمشیر حرف جہانگیری خواندی و پیوستہ از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاہدہ
کردی * **مثنوی** * چو ہا و سیم بنوشتی دبیرش * سپر یا خود بودی در ضمیرش * الف بابی چنان میکرد تقریر
کہ باشکل کمان ست و الف تیر * چون از مرتبہ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود کہ ای پسر ہمگی
خاطر من بحال تو ملتفت ست و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو
بغایت روشن ست میخواہم کہ پیش از انکہ نفس بداندیش ترا در مہلکہ شہوت افگند حصار ستوار محصن تن و فرج
فقد احصن نصف دینہ قرارگاہ تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب دادہ ام و از قبیلہ
کفوی ماتواند بود کریمہ را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چہ صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا کہ من
میخواہم دست پیمان آمادہ کردہ ام و کابین او نقد نہادہ شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی
طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان استظہاری کہ ترتیب دست پیمانہ نقدیہا
توانی کرد نداری آنچہ میگوئی مرتب ساختہ ام از کجا ست و عروسی کہ خواستگاری میکنی کدام ست پسر بخانہ رفتہ

وشمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت
ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست بیان
بهاز تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی استیز نیست * مهر عروس ملک
بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان بحصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد عروس ملک نسازد مگر بدامادی *
که اول از گهر تیغ داد کابینش * و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب خود بسرم
و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت
ع ما از سر این کوی ملامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد
و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را
با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف
میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف
کوه پیچیده باز از طبیعت خود بمقتضی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن
با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی
نچشیده بود گفت فرد سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست * گویا برای خاطر ما آفریده اند * پس بخود اندیشید
که از فوائد سفر همین بس است که نخالة الوقت را از غذاهای ناملائم خلاص میسر میگردد و بطعمهائی که مقبول خاطر است
التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه
اشرافی دست میدهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست * تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ
شهود خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون * پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود
و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته

ومرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز ❊ همه مرغان انگیز
پرواز ❊ زیک سو جرّه بازان سنگ خیز ❊ بجوی صید کرده چنگ تیز ❊ وزان جانب گرشاهین بتاراج ❊
نقد جان از کبک و درّاج ❊ و آن پادشاه بسالنی بازی بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و
ایشان در پایان همان کوه دشت بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد
نمود و این باز بلند همت نخچیر شکار را عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه
که نظر بر تیز پروازی و رباینده گی وی افتاد دلبسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان
چابکدست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و بهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید و از نظر لطف
پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او جمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریار
جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید اگر
در همان منزل اول اقامت نموده بصحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا
نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم
معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین
قبول و جلالت میرساند **قطعه** بهار نخل سفر باشد کز وی ❊ خلائق را گل مقصود بشگفت ❊ سفر کن تا
خویش یابی ❊ که فامشوا فی مناکبها خدا گفت ❊ و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمد
مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از جمله
که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان که اگر رحمت
عالمیان وابسته بسلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر
و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت [illegible] مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران
بیشه نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت ادر گلستان
فراغت گل رفاهیت نشگفته و تا پای همت ملوک بادیه پیما نشود سر درویشان بی سامان [illegible]
نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس ❊ چو آسایش خویش خواهی و بس ❊ و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

آن کرد و پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری
خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی
چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نمود در
تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری که مهتر آن هر کار زاری وقوف یافته از امداد
و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا متصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه
نیارد پرید و پیل از هیبت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و تو نیز با او
در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت
او بر آئی **مثنوی** چو چیزی را که نتوانی از جای برد * به پرخاش او پی نباید فشرد * همان به که با او مدارا کنی * بنالی
و عذر آشکارا کنی * پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری
در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و
جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است
کارش از کار جمله بیشتر است * وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد و در آن زمان تنور
فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران
در استخوان بجوش آمدی و قسطلان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **مثنوی** اگر ابر ناگه شدی
قطره بار * بجای قطره گشتی شرار * وگر در هوا مرغ کردی گذر * چو پروانه آتش سوختی بال و پر * ز سوز تاب
از هوا یافت تاب * دل سنگ می سوخت بر آفتاب * شیر با خود تأمل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر تابهٔ بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع
مهمی توجه نمودن از ملازمان که تواند بود که بار تکلیف محنت متأثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین

اقدام تواند کرد در اثنای این گفتگو پلنگ بصف ملازمان در آمد و کلک اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت
و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه
معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز
را بدان کار سپید بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کار رتق بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت
خواص شده‌ها که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه عرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام
پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شد کرا چه باک
اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک بادهٔ آتش عطش انتکشی دهید همانا که از مصلحت دور
نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش ٭ بکشا میان که رنج جهان را کناره نیست ٭ پلنگ تبسمی کرد
و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که بجد و جهد بر افراخته‌ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و ابطال نگون
ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحمل گنجی نتوان و بی
بی شرکت خار دل از آزار تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگرد مقصود دست حلقه کند ٭ که پیش
تیر بلاها سپر تواند بود ٭ بآرزوی و هوس بر نیاید این معنی ٭ بآب دیده و خون جگر تواند بود ٭ منهیان این خبر را
بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرکاری
را چنین کسی زیبد که سر از گریبان شفقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود
که سر بر بالین آسایش نهد **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید ٭ کز آسایش خود تواند برید ٭ خنک آنکه
آسایش مرد و زن ٭ گزیند بر آسایش خویشتن ٭ پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن
بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فایده این مثل آنست
تا معلوم کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مهد
رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **فرد** تا بر ده رنج گنج میسر نمی شود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٭ و چون
در بر آمد مقصود طلب علم ست عزم جزم کرده‌ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بحمد و تقصیر رنجی که در راه آن
واتاب برسد صحیفهٔ توجه بر قلم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت ان الله

ذلک لمن عزم الامور فرو شه که بعزم درست پای نهند در رکاب * نیست عجب چرخ را اگر بدر
از کف عنان * چون وزرا دانستند که از زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بارای شاه همداستان گشته
بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شاه از بصیرت کیاد سفر باکار رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد افلاک
درگذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد * تیسیر رای دابشلیم
از تمشیت امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا
وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک شد
آیینه اسکندری * تا تو رخ خویش در و بنگری * روی تو زیبا نه نماید مگر * زنگ تعدی بری از روی او
ملک فروزی چه سحر پیشه کن * وز نفس صبحدم اندیشه کن * ناوک جور افکن و صد تیر زن * آن بکن کاه
یکی پیر زن * و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیپ نهاد
مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر
بقعه فائده و اختصاصی مییافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم آثار سراندیپ
بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت آری خوشبوی هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید * و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه براسود و انتقال وا
زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه بر آمد سر فرازی دید که
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس رفته
تتمع کرده اطلس را ابخارا * چه با خنگ فلک هم تنگ گشته * بتندی قله او درگذشته * فلک از تیغ او چون آهنی
نموده سبزه در دامن او گم * از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت
ارم نشان داده * قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد برکنار * کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان * بار
جویبارش شاخ طوبی متصل * وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان * دابشلیم بهر گوشه طوفی می
و مقامات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بانور دیده برابری
و سر النور فی السواد از ناصیه او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فر

که آن مسکن حکیمی ست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او
بیل پای ست که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده و در اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و چاند کفاف قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته
و نقاب از خلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش
هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللهُ يَدْعُوٓا إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ نشنیده مثنوی دلش گنجینه تحقیق
بیان * جبینش آفتاب صبح خیزان * بهر حرفی فلک اکسیر پرداز * بهر کاری قضا را محرم راز * دابشلیم با آرزوی
ملاقاتش بهانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل
بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ در داد
مثنوی شه در آن غار حکمت آیین شد * غار از نقش پای او چین شد * خدمت پیر را میان بربست * کمر بندگی
بجان در بست * نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده
سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای را یقین است که مقصود
خود را از و خواهد یافت و همین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید با دبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط
تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن ابتدا از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود
و از رنج راه پرسید سبب تحمل کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه خواب گنج و وصیت نامه و حواله
اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش
تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مطلوبان رعیت آرامش محرومان بر ترتیب اصناف محنت و بلیت قبول فرماید
مثنوی ای خوشا آیین جهان داشتن * ملک بدینگونه توان داشتن * بیخ نهالی که تو آبش دهی * میوه شاخش
نبود جز بهی * آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از
مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد
پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بارای اصلح سخنان میفرمود و دابشلیم
آن را بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است

و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم

والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش * که آمیخت باید گر نوش و نیش * بصورت دهد نوش و یاری کند * بمعنی زند نیش و خواری کند * و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسعی غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و ضرر آن منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن هم بملک راه یابد و وهم آن بممالک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل برّ و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بحیثیت خردمندی امینی کاردانی * ز روی تجربه بسیار دانی * چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت بهار وش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفیدست حوالی حصار وجودش فرو گرفت **مثنوی** نوبت پیری چو زند کوس درد * دل شود از خوشدلی و عیش سرد * موی سفید از اجل آرد پیام * پشت خم از مرگ رساند سلام * خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست از

خانهٔ بدن ودیعت [امانت ۱۲] نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت میگذرانیدند پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که
لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع [انکار ۱۲] بیم و امید بر ایشان
بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی نکشیده اید نمی شناسید بهر حال خبر معذورید اما
بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد
و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان
بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه
که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب
آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز
بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده
بیت مال را گر بهر دین باشی حمول ❀ نعم مال صالح گفتش رسول ❀ پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب
بدست آید و بدست آوردن مال بی کسب و طلب [بردارنده ۱۲] محال مینماید و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل
آن محنتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن نداشته زود از دست بدهد پس وی از کاهلی برتافته بجانب
اکتساب میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو
ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن
جد و جهد [کوشش ۱۲] نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد مثنوی
هرچه که روزیست رسد در زمان ❀ آنچه نباشد نرسد بیگمان ❀ پس ز پی آنچه نخواهد رسید ❀ رنجش بیهوده
چه باید کشید ❀ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در من آویخت
و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ و هیچ نصیبهٔ ازل از خود
نمیتوان انداخت ❀ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدست

افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار
دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء
کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ
و چغانه استماع نمودندی **فرد** بعیش کوش که تا چشم بر زنی بر هم ⁂ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ⁂ پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که مبادا زر و
آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده ⁂ شیفته حضرت
مولی شده ⁂ پادشاه را باوی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که
کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی اعتبار و
از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بتکاور ایشان پاشیده شود و فرزندان
من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی
یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه خود
آنجا مدفون می‌سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید از آنجا خیر
کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد از آنجا بمدتی زمانی شاه و زاهد هر دو را اجابت دعوت حق نمود
از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند **فرد** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ⁂
ز جام دهر می کل من علیها فان ⁂ و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را
بران اطلاع وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم
بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند و با خود اندیشید که چون افتاد

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی
بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** جهان را بنیاد از کهن تا بنو * چون گذران است
نیرزد بجو * مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال است
از دست ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلم است * درویش نام دارد و سلطان عالم است
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بمعبد
وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی
روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد بیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود
متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی ابتر
شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق اینحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب
و راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع
آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشاده تر
گردانید قدمی دو می نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران
بدید فی الحال سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول
نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا چه بینیم کم از غیب چه آید بظهور * از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی
متکبر شده بی پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی
تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وبرا.

دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان
حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال سپاه را معمور سازد که لا ملک
الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد
زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب
روزی نهاده کنی * و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال
از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و ازین جانب تیری بینداختند و پادشاه
بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و بیدل بجا ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج
اهالی هر دو مملکت بسوزد آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرمان دهی مالکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت هر دو مملکت بدو تفویض نمایند
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و چهره سعادت او شایسته
جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک بر در صومعه وی رفتند و شاهزاده را به تعظیم و احترام
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و ببرکت توکل هم گنج
بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوب تر * هین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست * گر
صبری بدی رزق آمدی * خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری
که ظهور اکثر حالات این جهانی با اسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل
میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس
من ینفع الناس و کسی که قادر باشد برانکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر توقع

آن درویش شنید که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود

ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هتزاز تمام بر حوالی آشیانه

طوف میفرمود مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز

پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می‌نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی

و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی

نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم

گسترد * که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان

حرص نهاده هر حیله‌ای که بدست می‌آید هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شد

روزی رسان * چند بهر [illegible] دوم چون خسیسان * اندر دل خرسند برآرم نفس * کانچه رسد بهرهٔ ما انست و بس *

آن مرد بعد از این بهر فراغت بر زانوی عزلت نهاد و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت [illegible] ع الرزق علی

الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه‌ای نشست و دل بر عنایت بی غایت

مسبب الاسباب بست ع دل در مسبب بند و ترک سبب‌ها کن * سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از

هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد

قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی بپیغمبر آن زمان از نزدیک وحی فرستاد

و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من بنای این عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی سبب هم

میتواند ساخت اما حکمت من مقتضی آن شده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ

افاده و استفاده ممهد باید پس اگر تو سببی فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب گیری فایده باید گرفت

فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم تا بدانی

که همه کس را منع حجت باسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب بمقام توکل ثابت باشد

تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو *
گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل
کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی و منالی
روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف
و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار
را دشمن بی شمار **بیت** چرخ نه بر بی زرکان میزند * قافله محتشمان میزند * دوم آنکه از مرابح آن فائده
باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی
را گرد فنا ازان برآید **مثنوی** هر آن بحر کابی نیاید بوی * باندک زمانی شود خشک پی * گر از کوه گیری و ننهی
بجای * سرانجام کوه اندر آید ز پای * هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج
و بیکس که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش باعث کار که خود را از غم بلا گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن
مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضا را موشی که
از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در جوار
آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف
هر جای حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان بزیر ان گشت موش بدیکه وعده وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ فِي
خَبَايَا الْأَرْضِ روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن اجر قیمتی ثروتی تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شدند
در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند **بیت** این دغل دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی * دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

خوشامد ۱۲

او گفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
بالاف گشاده مقصود آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود
هر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
ع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دیده و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند
دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بی مایه برافروخته
هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی سیر میفروختند و کسی نمیخرید مثنوی
هر کرا دیدار نان بودی هوس * قرص خور بر آسمان دیدی و بس * گشته زان تنگی جهانی تنگدل * گرسنه نالان و سیران
سنگدل * موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید و خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن
اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن
خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آز آواز پای دهقان و صدمهٔ
آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام
برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را ازان سوراخ
بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو
از بهر نوا باشند * پی لقمه هوادار تو باشند * چو حالت کاهد از مهر تو کاهند * زیانت بهر سود خویش خواهند
ازین مشتی رفیقان ریائی * بریدن بهترست از آشنائی * روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت
چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان نیافت
فغان برگرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند * آیا چه حال بود که از ما جدا شدند * پس
بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بالای

منزلی که از آنجا غله فرو میریخت بر اماثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید
دانه از ان سوراخ بانبار خانه راه داد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید وجود نبود طاقتش طاق گشته بدست
اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری
در ورطهٔ هلاکت و مهلکه ساری افتاد و از این مثل فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد
از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بر دخل و خرج خود همه دم
نظر کن * چو دخل نیست خرج آهسته تر کن * و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر مهتر روی بیان ساخت
و دیباچهٔ سخن از جواهر دعا و ثنای پدر پیراسته گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود
و از ان سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز مستحسن است خصوصا
در باب معاش پس خرج او را باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات
نا موجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر و نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف
در خرج از وسوسهٔ شیطان است إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ مثنوی هست
بر مردم عاقل گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش است * هرچه به هنجار بود آن خوش است
دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک همه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته
از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون براید
و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب
پراگنده گردد بیت مَالُ الْبَخِيلِ بِحَادِثٍ أَوْ وَارِثٍ قطعه مال گر زوی بخیل بهره نیافت * دست
تاراج داد بر بادش * یا بوارث رسید و گه گاهی * جز به نفرین نمیکند یادش * و چون پسران نصائح پدر شنیدند
و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی
بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بود که ثور گردون باقوت ایشان

طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار
نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر * بدیدن ولادر برفتن دلیر * یکی را شتربه نام و دیگری را مندبه و خواجه
پیوسته ایشان را تربیت کردی و بنفس خود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را مزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در میان
بیابان ماند از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت گرسنگی
و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه سنبلها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان از نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان * چشم بد دور
تو گوئی که بهشت دگر ست * شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فروگرفت
و چون چندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشا
بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هر چه
تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در
خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بجز شتر پر حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاورده
و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را
کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بدهن و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه
و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از [illegible] مشغولی دارد با کلیله
گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته هیبت آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل غمگینش * کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سر مملکت ز کجا * و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار میگذرانیم
بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین
مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد
و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت
یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شگاف
از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر
در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود انثیین
او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آن که آن دیگری فرو کوبد از شگاف
برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان
محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
وآن کس که کار خود نکند نیک بد کند * کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای باغ
نه زدن تبر و تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش * بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد
دست بروی دراز نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازین جا گفته اند ع کار بوزینه نیست
نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس بکار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد
و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری
که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا
حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد
از شمار بهائم ست چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد

ومن دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از وی باز داشته روی بصید گور آورد **فرد** همت بلند دار که نزد خدا و خلق ❊ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ❊ و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نارو اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وی حسابی بر نگیرند **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❊ مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند ❊ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ‌زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبه‌های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات ❊ چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ❊ دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و رای کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد **قطعه** به پیشکاری عقل شریف و رای درست ❊ توان کمند تصرف بر آسمان افکند ❊ اگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت ❊ نظر بسوی معالی نمیتوان افکند ❊ و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی‌تواند نمود **فرد** نازنین را عشق ورزیدن نرسد جان من ❊ شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند ❊ هر که آسایش الخمول راحة طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ گمنامی و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی گل مراد چیند و در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد دور و نیفزود قدر مرد ❊ تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ❊ از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو ❊ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت ❊ مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله‌اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان

و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه
رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
سایه دار سر در سر آورده **نظم** زیک سو شاخ ریحان بر دمیده ❋ ز دیگر سو درختان سر کشیده ❋ بپای سرو
سنبل در فتاده ❋ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ❋ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک رسیدند
و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همان جا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب
حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند
و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول
مشرف ساختی بدانکه با نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائده و فائده بعجب ترین نوعی پرداخته ولی شرط
آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی
بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش گیری و بی تامل و تعلل بیکدویدن
خود را ببالای کوه رسانی و از هیبت سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار
باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود برآید **رباعی** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ❋ تا جان نکند بعالم
دل نرسد ❋ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ❋ یک شعشعهٔ خورشید بکاهل نرسد ❋ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم
روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم
امکان سعی بتمامی نمائیم **فرد** یا بامراد بر سر گردون نهیم پای ❋ یا مردوار در سر همت کنیم سر ❋ سالم گفت ای
عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی
خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر به یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت
نقد برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر نزد مردم دانا ❋ یکدمه غم با هزار ساله تنعم ❋ غانم فرمود که
ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نتائج دولت و عزت **قطعه**
هر که آسودگی و راحت جست ❋ دل خود را ز بخت شاد نکرد ❋ وانکه نرسید از جفای خمار ❋ قدح بادهٔ مراد
نخورد ❋ هر دلی همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا
و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش مار ارنجی برسد شاید * چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها
سالم گفت مسلّم که ببوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد
و در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می نماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل
بسنجد تا برنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار * پای منه
در طلب هیچ کار * در همه کاری که در آئی نخست * رخنهٔ بیرون شدنش کن درست * شاید که این خط برای سخریه
نوشته باشند و این رقم برای استهزاء و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات
ازو میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابهٔ باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن ست که بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود و من باری درین معامله
همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود
برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری
و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره می کن و بدعا و نیازمندی مددی میرسان فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست * باری بتماشاگری مستان آئی * سالم دانست که او در مهم خود یکجهت ست گفت ای برادر
می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری
که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام ع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بآب چشمه آمد
و گفت **فرد** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرقه شدن یا گهری آوردن * پس آن عزم بر کمر همت
استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود * کانجا خود را بصورت چشمه نمود *
غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن

خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش فضای دلکش بیت شهری
چه بهشت از نکوئی * چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد
که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق
تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده
برین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را
برداشته ببالای کوه برآید هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس آن
شیر باواز آید و صدای او بشهر رسد مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بردارند و در سایهٔ عدل آن شخص باسایش
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای * و چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع
نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر
و فرمان روای این دهری ع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی * غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها
بتقاضای دولت بوده فرد دولت چه پیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پامال
هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان
حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید
این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم بچگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را بروی عرضه کنم و ممکن هست که بنوش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود
چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را زیان ندارد و هرکه بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است
از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت
یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در دودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای
کارگزاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
فرو نگذاشته **مثنوی** خرد چون در تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید ز دولت هر کرا
روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل اکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف
او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بیک نوبت
بوده و بجد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان در مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از دست آن [illegible]
و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را
ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان
[illegible] حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کار بر [illegible]
و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد
هر آینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام
هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آن را در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بجودت رای و رستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آن را باز نمایم و از
سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص
گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند * جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه *
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو * بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه * کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رائحه عقل نشنیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای راز خود بازنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در
معدن وی جواهر قیمتی هست اما بر وی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز هست با هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن
برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا
در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمارست * و گر خواهی سلامت برکنارست * دمنه گفت
آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر
بیت از صحبت پادشه بپرهیز * چون هیزم خشک ز آتش تیز * اما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد
فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل * بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان * و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم
مثنوی چون بازو همتم چنین است * هر جا که طلسم در آستین است * خواهی شرف و بزرگواری * میکوش
بهمتی که داری * فی الجمله هر چه دست سائی * همت چو قوی بود برآئی * کلیله گفت که اگر چه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت * دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن دران عرض نمایم
و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بمدد زیردستان باتمام پیوندد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس * کاریکه از سوزن ضعیف وجود آید
نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه
بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست تا چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ
بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیزم دیگ را بشاییم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت
او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد بیت آن را که
نشان عشق یارست * بر ناصیهٔ وی آشکارست * دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را
هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف
شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هریک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچ کس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد
معلوم شود که آن درخت میوه‌دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فایده گیرند
فرد منم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر * گلها و لالها دهم ار تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد
و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آن است که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر مهمی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد

مثنوی از هنر خویش گشا سینه را * بهر کهن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده توان

مرده خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گرنه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه او

همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار که از وی میرسد در هلاک وی سعی واجب میداشتند و باز که وحشی و غریب است

چون از وی منفعتی تصور می‌توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می‌آرند و بر ساعد نازش از روی اعزاز

می‌پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل

و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان بی‌هنر را

دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل

و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه عاید

فرد همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز * بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر

التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات

و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت

و در اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق

خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته

که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن انم شیر خواست که بر دمنه حال هراس

پوشیده گرداند در آن میان شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست

بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می‌شنوی و من نمی‌دانم

که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین

مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت

نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن که آواز را چه اعتبار و

چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد

فریاد از جای نجنبد ع تا بهر بادی نجنبی پای دار امن کش چو کوه ❊ و بزرگان گفته‌اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن تواند بود نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب درماند و هر کرا از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی در بیشهٔ میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین ازان برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بیمعنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دهل در فغانست دائم ولی ❊ چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست ❊ گرت دانشی هست معنی طلب ❊ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ❊ و این مثل بدان آورده‌ام تا ملک از آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند ازان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک اسلم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته‌اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصهٔ که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بردرگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران بلذت عفو رسیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناه گاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را
جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه
منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن آنکه خود را مقبول گرداند
ملوک را با این ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها نیازمایند او را صاحب قوت و سر خود نگردانند فرد از تماشای هر کس درین مرکز خاک * سیر کردیم بسی
محرم اسرار نبود * پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان در تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من بجور
و رنجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی غبار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و با آنکه
خصم را از قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه
گرداند هر آینه از کار آن از وجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بسته ام و از فحوای
بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش و بدگمان باش * وز فتنه و مکر در امان باش * تجاوز ننموده ام اگر آفتی بدین
رسالت متوجه گردد من سزاوار صد چندانم و درین فکرت با اضطراب تمام بر میخاست و می نشست و چشم انتظار
بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد * آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد * [illegible]
شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده او بجز خوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی
و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام او بیشتر لازم
شیر گفت آن را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان
قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

و بمعنی زمانه مطلق و مجاز از بمعنی ... و در صحت این لفظ مرکب از روز و گار ... که بمعنی گردنده است چون زمانه حرکت فلک الاعظم است

بظهور رسید بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ • شاهین پی شکار پشه نگشاید چنگ • و دمنه گفت
ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از جثه او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم
و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر
ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هوا داری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او
اشارت فرمود دمنه بنزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد بسخن پیوست ع نخستین بگفتش
که از کجائی • و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چه بود شنزبه صورت
حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمان روای
سباع این اقطاع است مرا امر فرموده و فرستاده که ترا بنزدیک او برم و بر آن سوال مثال داده که اگر مسارعت
نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنیده بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم
و بوسیله مرافقت تو بشرف خدمت او در رسم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرام
پدید آید بجای آورد هر دو روی بجانب شیر نهادند و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی
گاو برسید و شیر را خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو
قصه خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی
که ابواب عاطفت بر روی محتاجان آن دیار خود گشاده ایم و مائده پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده
مثنوی درین مملکت گر بگردی بسی • ز بیداد شکایت نه بینی کسی • ز ما اول بکاری که نیت کنیم • نظر در
صلاح رعیت کنیم • گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر
او را بشیوه تقریب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود
و بعد ازین روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بشناخت شخصی دید
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور
دانش او زیاده گشت مثنوی نکو سیرتش دید در هر قیاس • سخن سنج و مقدار مردم شناس • جهان دیده

ودانش آموخته و سفر کرده و صحبت اندوخته ✽ شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را
محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم
و فرمان فرمائی رفیع تری شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم
گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانید نه سخن او را وقعی
می نهد و نه در حکمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت
در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد ✽ هم از اول حسودان را بسوزد ✽ خواب و قرار
از وی بستد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر
ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت
همه را از میان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که ای جان من خود کرده خود را تدبیر چیست
خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن
حال اطلاع یافت و طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب
طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن
مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند
و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ همچون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون
از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان ایشان افتاد
و از هر طرف سر ایشان محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت
و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام
در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده
در منزل او پای افزار بگشود و در گوشهٔ از آن کاشانه با ورد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف
بود و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری

آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی یا بچشم مستش تیر غمزه هدف سینه را چون سینه
بند رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده
ماهی چو سرو بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند * ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق گوی آن بت مهر جوی * ز رسم طوق برده زخورشید گوی * با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی نغز
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان قند
از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی چون آفتابی * زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ و تابی * دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال
آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی **فرد** غیرتم
با تو چنانست که گر دست دهد * نگذارم که در آئی بخیال دگران * و زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده و از تعصب
دخل بیطاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر محبی
بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاهداشته و شرابهای
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا
آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا
رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای
سرد شد هم در سر آن روی که در سر داری بسر آید چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مثال
روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی رایت وَ يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَى النُّورِ
بر عالمیان کشف شد **بیت** یافت صفا گنبد آئینه رنگ * رفت برون آینه چین ز زنگ * زاهد نیز خود را
از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل
تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله دهر فرد بذله گوی و عشوه ساز شوخ چشم و
غمزه زن * خوبروئی کین چنین بت بلای جان بود * و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب
و آتش را بایکدیگر آمیختی * و بچرب زبانی سنگ خاره را نمودار موم گداخته ساختی مثنوی فریب
گیرائی گفت * که کردی پشه و سیمرغ را جفت * بلورین سبحه را کار کرده * بجای ریسمان زنار کرده
درو دیوار دوش سحر و نیرنگ * برون ساده لباس از درون رنگ * زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی هاو هوی شحنه و عسس
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو * معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن معشوق
شکی در دلش افتاده در ین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را
زدن گرفت و بعد ازانکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه
بی سببی ظاهر و گناهی روشن دانستن این ازروش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی بدین سان
راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری غنیمت دیدار آن
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد یار را گر سر رسیدن بیمار نیست * گو بیا خوش که هنوزش نفسی
می آید * زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی *
خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی * شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی * بیداری این دیده بیدار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی * درد دل مرغان گرفتار چه دانی * آمی یار مهربان حال زار من
و درد دل من معلوم میکنی این شوهر نامهربان بی رحم مرا برین درد دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد
و بعد ازانکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار من در مقام
زود ترا مرا بگشائی و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود ... خواهی
باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن در جواب
در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی
استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفگند و آه کشید که بینی مرا
متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد
وآن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از هم
برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپیده دم
شه غرب در بحر خون گشته غرق ۞ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر
بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شد مراسم پرسش با هم بجای آوردند
کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ
فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرد
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی با
او آورد که این مجمل را ترجمانی کن و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتزویرات دزد فریفته نگشتمی آن غدار ستمکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی و از خونخوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو
اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام
مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل
نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار ۞ مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل
آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده و
تا الیم از ماست که بر ماست ۞ دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تدبیر خلاص

چه کلیله و دمنه گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو در این اندیشه موافق نبوده ام و اکنون نیز هم در این باب مساعدت نمی یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم اکنون هم تو در چاره خود تفکری فرمای که گفته اند هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل در این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را از این پایه براندازم بلکه از بیخ حیات اخراج کنم که اهمال و تقصیر در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت سابق را شاید ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین او را وداع کند یا از این سرا رخت بربندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**

گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ؛ اگر پنجاه بودی در ربودی

هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیْمَانِ از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر نه روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرزند ما مپرس که این ملال تا چه غایت ست و از آب دیده ...
است پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پیر گفت گریه از حکم قضا
پیچیدن نه طریق بندگان ست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده
لیکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید تا هم این بلا از سر شما دفع گردد و
این بار از دل شما برخیزد گنجشکان این سخن موافق آمد و یکی از ایشان که تعهد حال بچگان توقف نمود و دیگر
بیچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم
بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم * دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم * آخر بخاطرش آمد که بهر حال
که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش
بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را چشم بر وی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی را
با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بو العجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید
و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود
نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج
راه ست چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای
تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی
در دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر دل
آن ناتوان نهم * سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا
از سر تو دفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آنست بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده و بر سر فرزندان برو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهه نماند
باز داد و با دلی شاد و خاطر از بار غم آزاد رو بآشیانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند
باشه با فرزندان ازان بیم غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان بی تدبیر بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که تدارک آن از حیز قدرت ایشان بیرون بود بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ظلم آتشی بر فروخت بیک شعله اول هم او را بسوخت و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او حقیر و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته و محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا برداشتند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چوب آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استغنا روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که بزمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سر قهر باید بست در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باشد و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از عمر او ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بر سر بد کار گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیده عبرت بار در مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار دیگران نگاه دارد ایمن محافظت نماید چنانچه پادشاه را دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن

اندوهی و انتقام از ظالم باشند آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بآزارنده او رسد بران چه
ترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین وسیله خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت
از قوت تو بیشتر است و دوستان و معاونش زیادت از یاران و معاونان تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نمی باید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد و بتو آن رسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت
آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان کاه
باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند
نور دیده من از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است آنچه خردمندان
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود
را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت تنها
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان
رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری
پای مرد من تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به
که کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان
آه و زاری و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مواسات افگنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوتی لا یموت حاصل
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و من نیز به [illegible] و خرسندی [illegible] بود امروز
صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد [illegible]
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدین جا آریم و اگر حال بدین منوال شد مرا
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید برفور باز گشت نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی
نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسید و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانچه سراپا
مهم می نگریم * زین کار صفت زنجیر گشته تریم * حالا با تو مشورت می کنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری
نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با ما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من هم این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان
مقاومت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری است که آبش به صفا با صبح
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی نما سبقت میگیرد و دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه
در جوف آن توان دید و با این همه غواص فهم به قعرش نتواند رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید
دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن بجز بزنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری
دریا نیست * لیک دریای بی سر و پا نیست * گر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و
و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا
از قوت و قدرت ست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان [illegible]
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته با آبگیر
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی

در نقل تعجیل تعجیل کردند و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستند و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
ماهی نگریست و ایشان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست ع هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود در خس
هر اعتماد ورزد او را هم سزای او اینست ... چند بار گذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر
افتاده خواست تا ... تحویل کند ماهی خوار را ... از کاهی و او ماهی خوار اندیشه کرد که مراد دشمنی کلی ترا از وی نیست
اولی آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجانب آبگاه ماهیان نهاد
خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون بیند که دشمن
قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود
اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم حمیت و غیرت منسوب نگردد
قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ... بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری ... که گر مراد بدست آیدت
بکام رسی ... و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ... پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او
محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک
یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد و نزدیک بقیت ماهیان آمد
و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شکر گفتند
وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ... بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ... دمی فراق ز دشمن بهر چه خوانی به ... و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بنص و لا یحیق المکر السیئ
الا باهله هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان اختلاف نتوان کرد فرمای بیکده ارشاد میکنی تا
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ... شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها
نظر میکنی تا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بروجهی که از چشم مردمان غائب نشوی
می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردمان

نظر بر وی افتد هر آینه اول آنچه از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو از اندیشه
او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال کار کرده روی بآبادانی نهاد در نی دید
بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده بهمان دستور که شغال گفته بود بر بالای
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست ع گم از میان
و سر شکافته کنار بیم دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بنگری
او بمکر در بند شاید کشید پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند و گردد استان آن خرگوش
رسیده که دامیه گرفتاری روباه گردد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاری
و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد
خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت
بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری هر و هر و که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده
تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره
طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید
و از من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری
حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات است و خونش از شیر
مماثل شهد و نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو چاشتی شکم
خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم ع دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم
گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در مکر
را در سرگشتگی و بنیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی جست
یعنی که تماشاگی آن بیشه بود لعبت بازی گر صحرا بوده وز دد و دگان برده ببازی فره نام دد

بود از جهت آنکه هم سگ و هم نعره زنان بود از وی * در گهِ جستن شده از دیده گم * صحن فلک رفته بجاروب دم
خرگوش با او مشغلهٔ قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گوشه نشینی خانهٔ روباه آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین * بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از
مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ سوانح روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفا ناپایدار
از آن سعادت محروم می مانم در بینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضای آن نموده
فرد یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان * یا فرود آید بدین جا چون دعای مستجاب * روباه از صفحهٔ
این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ است * پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در
زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا
بینی بعالم روزی خود میخورد * گر زخوان قسمت نانش ور زخوان خویشتن * پس ترا منت ز مهمان
داشتن باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی
که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش
[illegible] او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در [illegible]

نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی [illegible] در میان نهاد [illegible]
روباه مژدگانی داد و باز به تجدید که کل جدید لذة تعریف شم و تسمیم تری و تازگی روباه آغاز کرد
و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود
خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از [illegible] در میان آن [illegible]
کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت
که بوقت ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش آن سبیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا
بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم
فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش تشفّی عظیم و گرگ حریص تمام بدان کلبه
درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم
تا معلوم کنی که با مثل من حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بغدر کسی نگردد و دمنه
چنین است که تو میگوئی اما آگاه و بجود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم آورد
چه بسیار غدری که از کمان دوستی کشایند جایگیرتر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر چه نوع اثر کرد
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است

حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابانی در حسن هر برگ
از آن ستارگان فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزهٔ آبخورده * چو سیماب بر پیکر لاجوردی ز ریاحین
دمیده بر اطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشک بوی * و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه
هوا دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در
[illegible] تند خوئی بلاجوئی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی
[illegible] همه اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم

هر چند پس از رنج فراوان شکاری توانی کرد باز ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم
و تو نیز در جست و جوی ما تنگ پوی و محنت کش اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر بنا بر آنچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک
بی هیچ تعب و تقصیری در آرامگاه رسانیم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام
هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام
خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این
جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت
سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دید از غایت دلتنگی
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را
بازوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور
مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه
بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشان ست بسخن من التفات ننمود و گفت این
شکارگاه من ست و صید آن بمن سزد نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه ای ملک چندان لاف و گزاف
در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال
معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هژبر این دلیری کند که سرپنجه بر صید من افگند پس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت
ملک انواع [illegible] نان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی فردا از خدا
[illegible] آرم کور او در چنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شد
از عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چهرهٔ صور نهار ا درست نمودی

وبی خطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران را بر شمردی فرد در وی [illegible] تر دیدی که نقش خویش * از صفحهٔ ضمیر
منیرش نخواندی * گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه ست و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در کنار
گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان
شیر و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را از
دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده
در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از پس
بدسگال * بود خوشتر از عمر هفتاد سال * و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت
بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بوجهی
عذر می توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته روزی چند
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سر در پیش افگند
شیر گفت روزگاریست تا ترا ندیده ایم خیر ست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جا بجست و گفت
حادثه شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت
زود تر باز نمای که مهمات کلی بتاخیر بر نیاید و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر
پیش آر * که در تاخیر آفات ست بسیار * دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ادای
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود دیگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و
نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت نیکخواهی ست یا نه و چون داند که قائل را از ادای
تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت
تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه
همه [illegible] ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت
[illegible] جرأت [illegible] ازان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست

خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که هر کار که پیش آید باید که در آن تأمل کند پیش از آنکه کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساعدت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی موذ بود اندیشه بر آور از
سر آن موذ پیش از آنکه گشته دمار ** اما نشان ازین شد روزگار مبر * که از دلها شود آرزو رفته گاه یابد مار * و گفته اند
که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب
امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم
کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده ع اول الفکر
آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم
و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب
و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است
نیم عاقل است سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده
گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آب آن چون
اعتقاد موحدان بی غش مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت
سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند
و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بساط
را بفرشهای زنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از
نسیم صبا مشکبار * سمن از لطافت چو رخسار یار * باد سحر گل دهن کرده باز * چو معشوق خندان بعاشق
ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر
بیافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته
با ... حسرت همراه شدند چون شب شد آن ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر کج رفتار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنشاط آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس ۞ که محکم نهد کار خود را
اساس ۞ کسی کآخرش پیش بینا درست ۞ بنای همش بود محکم نخست ۞ پس سبکروی بکار آورد و بی آنکه
با یاران مشاورت کردی از انجانب که آب در آن منفس بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی گرم
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ۞ اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و خردمندان
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت میراهی دو صد [illegible]
نیابی آشنائی ۞ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر سرگردان و مدهوش
و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از این مثل مقصود
آنست که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوت فرصت و قدرت به تیغ ابدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد
و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خانمان او به آسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار ۞
بسنگ ابتلا مغزش برون آر ۞ شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود ۞ چون تو مرهم نهی
چه خواهد بود ۞ هم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد
دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت بی [illegible]

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر چشمهٔ [illegible] را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید
که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که
بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و همم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید و اثر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بنخوت مشتغل گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد
نومید دلیر باشد و چیره زبان * ای دوست چنان مکن که نومید شوم * شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد
که آیینه حال شنزبه از زنگ این تزویر مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و مقرّ او من با او پیوسته در
مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت
بوی رسیده چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد بیت چه دل بدو [illegible] خویش اعلم سازد چه
[illegible] دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف
و تکلف ستوده خوی و پسندیده خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود
که در وست * مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی
افگندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم * شام تا صبح مونس و محرم * وقتی چنان اتفاق افتاد
که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر توجه بمسکنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان
بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند
کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
[illegible] چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب
[illegible] و طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم * عجب که بی تو بمانم

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاؤس از حسن جمال بال کنده و شرمسار **قطعه** و بال من آمد همه دانش من * چو روباه را موی و طاؤس را پر * هنر عیب من شد وگرنه سرم را * نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر و هنر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت ست مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت گردانند **فرد** چشم بد اندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * و بزرگی درین باب فرموده است **مثنوی** گر هنری سر ز میان برزند * بی هنری دست بدان در زند * کار هنرمند بجان آورند * تا هنرش را بزبان آورند * و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود * در شمر گرچه که سینا بود * رسم بزرگان بود انصاف کار * کار خسان نیست بجز خار خار * وانکه ندارد دل رحمت پذیر * تهمت پشمینه نهد بر حریر * دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود چو تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود * دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت** هر آتش که دست قضا بر فروخت * همه فکر و تدبیر ها را بسوخت * چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بسیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر * همه زیرکان کور گردند و کر * مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **مثنوی** گلستانی چو گلزار جوانی ٭ گلش سیراب آب زندگانی ٭ نوای عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ٭ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر افرازتر از شاخ شجر شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل زیر لب ندانم چه میگوید که باز ٭ بلبلان بی نوا را در فغان می آورد ٭ باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت **بیت** بلبل که بگل در نگرد ٭ مست شود ٭ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ٭ باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ٭ روز سوم باز بحرکت منقار بلبل ع گل تاراج رفت و خار بماند ٭ خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت **فرد** ای آن که مرا یار بجانی ای رب ٭ تا کی پوشی رخش یا رب برافکنی ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده جزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ٭ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ٭ بلبل گفت از این مقام درگذر و بیندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو

چون خواهد بود **مثنوی** گنبد گردنده ز روی قیاس ✦ هست به نیکی و بدی حق شناس ✦ هر که نکوئی کند
آتش رسد ✦ ور بدی کرد زیانش رسد ✦ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان شکر
آزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر پای همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک
ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ع با قضا کارزار نتوان کرد ✦ چون قضای آسمانی
شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **مثنوی** بسر پنجه دست قضا
بر مپیچ ✦ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ✦ نباشد حذر با قدر سودمند ✦ هر آنچه از قضا آید آنرا پسند ✦ و این
مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم
چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ✦ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ✦ دمنه گفت
ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب
بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست
کامگار و غداری بدمزاج و مکار اوائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان
تصور باید کرد که او ماریست منقش خوشرنگ بر پشتش نقشهای رنگارنگ آراسته و در نیش زهر هلاهل که هیچ
تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت** همه ریو و رنگست مکر و فریب ✦ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ✦
شتربه گفت زمانی ملحم نوش کرم چشیده ام اکنون هنگام نیش زخم ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم است **فرد** ای دل مزهٔ وصل چشیدی بنشین ✦ اکنون الم فراق می باید دید ✦ تحقیقت مرا
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیرم شخصی که من طامع است و من طعمه او را
می شایم بایستی که هزار کس مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افکند
بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ✦ اینکه از دورش همی بینم بسش باشد مرا ✦ اما تقدیر الهی
تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان جهات

بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای
آتش بسر افروخته‌ام هنوز دودی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام ع چون کنم
خود کرده را تدبیر چیست * و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر قطعهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته شتابان
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را
و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بجستن تمام در آن کوه
طعمهٔ مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان * سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود
بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست * طامع همه جا و ز همه کس منفعل ست * گردنی که بسلسلهٔ حرص
عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت
بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاده و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بود

حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک
آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده بهای
فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشست
صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن
رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ [illegible] دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم
متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه دارد
نموده **فرد** هر کجا خطر مشکلی باشد * جهد کن تا برون خط باشی * و اگرچه ممکن ست که این جا
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر سر تقدیر حذر اولی **قطعه** مرا چون دو کار

که ندانی کدام باید کرد آنکه در روی مظنه خطرست آنست که بر خود حرام باید کرد و آنکه بی خوف و خطر
باشد به مهانت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت
درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و ببوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای
افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آدمی را در بند و بندار افگنده سازد فقر و زیاده از
سرشت از یک لقمه بدست آری بخاک پای عزیزان که در دست تو باشد شتربه گفت من غلط کردم که در اول
ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد
و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابهست با آنکه شخصی بر امید حصول تخم
یا با گوش کر یا در زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلها
گرمابه بهوس تقی الدو تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند قطعه
آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی — نهال بید ترا گر شکر نخواهد داد — هزار بار اگر از جوی
خلدش آب دهی — دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه
حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد
اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی
زندگانی من بکفه فنا مایل ترست زیرا که ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده
دست بدست دهند و یک روی به قصد کسی کنند [illegible] یافته او را از پا در آرند چنانکه گرگ
و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری
بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته بطرف
بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کمیابی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت فرد بیش ازین در کار خود اختیاری داشتم ٭ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست شد
هر چه ملک فرماید بهر آئینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود ٭ صلاح ما تو به میدانی ای شاه ٭ شیر گفت اگر رغبت
صحبت من کنی ... این باشی شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و با پیلی مست با او دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی
و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و بخصوص عاطفت
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوار ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از نزد
شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی چرا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را
امان داده و بعهد خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که در طرح خیانت نگرست ٭ دین
وی از عهد و دیانت بریست ٭ سکه مردی ز دیانت بود ٭ قلبی مردم ز خیانت بود ٭ زاغ گفت درین باب
حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس
بنزد شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن
حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
بصیدی بدست آمده و شکاری بدام افتاده شیر خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گرگگان جفاجو
کز احتیال جز بر کنار سفر نباشد شکار شان * بشکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زنهار داده
قصد کردن در کدام ملت روا فرد هر شاخ پا مدار که از تست سربلند * مشکن بدست خویش که آن هم شکست
تست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد
و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب
عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلّم ماند شیر سر در پیش افکند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم و اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت
این پادشاه کامگار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب
در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری برنیاید مگر آنکه
جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آن را نفی
گویند بلکن که کشتن او بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی
او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت باهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از
تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد
به بزم طرب شادمانیت باد * راحت ما بصحت ذات ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را
از گوشت من سیری حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد و دیگران گفتند از خوردن تو
چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع علوکئی تا که در آئی بشماری باری * زاغ که این سخن بشنید سر
در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد ای شاهی که هنگام کمین سیل اجل * زنجیر تو بدر فتنا

اکنون حال مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولتِ روزافزون از تاب آفتابِ حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که
ماهِ جاهِ این حضرت بخسوفِ مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افقِ حالِ من طلوع کند و ملک مرا طعمه
ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرطِ هواداری و عینِ حق گزاری بود
اما گوشتِ تو بوی ناک و زبون و زیانکارست مبادا که بتناولِ آن رنجِ ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ
پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یارِ تو باد * عدو روزِ هیجا شکارِ تو باد * من نیز
خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بنِ دندان جای سازد یاران گفتند این سخن
از محضِ اخلاص و عینِ اختصاص گفتی اما گوشتِ تو خناق آرد و در ضرر قائم مقامِ زهرِ هلاهل باشد گرگ قدم
باز پس نهاد و شترِ دراز گردن کشیده بالا مهار گسیخته بحکم کُلُّ طَوِیْلٍ اَحْمَق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت
فرد ای شهی که کشاده ست چرخِ فیروزه * بر آستانِ تو درهای فتح و فیروزی * من پروردهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ
این دولتم اگر لائقِ مطبخِ ملک هستم یا راتبهٔ خوانِ او را می شایم بجان مضایقه نیست بیت برخیزم و سر گوی تو
تا جان دارم * ور رسد کار بجان از سرِ جان برخیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرطِ شفقت و صدقِ
عقیدتست و فی الواقع گوشتِ تو خوشگوار و با مزاجِ ملک سازگارست رحمت بر همتِ تو باد که با ولی نعمت بجان
مضایقه نکردی و بدین معامله نامِ نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد درم صد هزار * کار چو با جان فتد
آن جاست کار * پس همه بیکبار قصدِ شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که مکرِ اربابِ غرض خصوصاً که بایکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را
چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوبِ صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال
چاره نمی بینم که هر که برای حفظِ مال و حمایتِ نفسِ خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخلست و فیضِ مَنْ قُتِلَ
دُوْنَ نَفْسِهٖ فَهُوَ شَهِيْدٌ مرا و را شامل دیگر آنکه اگر اجلِ من بر دستِ شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنامِ نکو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که
تن مرگ راست * دمنه گفت مردِ خردمند در وقتِ جنگ پیش دستی نکند و بهنگامِ حرب مسابقت و اندازد که
اَلْبَادِیْ اَظْلَم و مباشرتِ خطرهای بزرگ باختیارِ خود دلیلِ زیرکی نیست بلکه اصحابِ رای بمدارا و ملاطفت

گر همه خصم بر آیند و دفع منازعت بلاطفت اولی شناسند **مثنوی** فریب دشمن از خشم ناخوش است
برافشاندن آب آتش به است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام * و دیگر دشمن
ضعیف را حقیر و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و لهذا روز و
آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن به آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط
مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از
تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و موضعی دلکش است و حالا
تحویل از این محل محال می نماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت این جا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچگان
ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری
تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد بگذار و که بچگان ما غرق شوند انصاف
از وی بتوان ستد **فرد** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک * ماده گفت از حد خود
تجاوز نمودن نه لائق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام
تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی * که گنجشک باشی
و بازی کنی * از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان
نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن
حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آب او در صفای ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بود و بعذوبت
و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشته حال
ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جلیسی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری برفاهیت بسر می بردند
بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدار بناخن حادثه خسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آیینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ **مثنوی** خوش ست از جام وصل
دلبران می ✽ ولی هستش خمار هجر دری ✽ برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان ✽ که سنگی نایدش زیر دندان ✽
و آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون
بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت طلار التصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آنرا که
در جای خویش ✽ دلش از غم این و آن ابتر ست ✽ که هر چند رنج سفر بد بود ✽ ولی از جفای وطن بهتر ست ✽ پس با دلی
پرغم و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگوییم که چها کرد ✽ سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم هیچ نوع زندگانی میسر تواند شد **مثنوی** ای بی تو حرام
زندگانی ✽ خود بی تو کدام زندگانی ✽ هر زندگیی که بی تو باشد ✽ مرگیست بنام زندگانی ✽ و بعد ما که مرا طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ✽ دل از تصور دوری چو بید
لرزان ست بطان جواب دادند که ما نیز جگر از خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش
مهاجرت سوزی بیش از پیش ما نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ✽ کسی ز روضهٔ جنت
باختیار نرفت ✽ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من
بی آب ممکن نشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید ✽
فرد تو جان منی و عزم رفتن داری ✽ چون جان برود این تن بیجان چه کند ✽ گفتند ای دوست یگانه و همدم
فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و فراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر کجا که
رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت
تیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
دور دراز کردن متعسر ست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی

چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه بهره
توانم کرد **بیت** در هر کاری بباید نخست * تا یاد دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بنهی
بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **فرد** عهد بستم که سر از عهد تو پیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر تو خواهد افتاد
سخنی در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * اگر هست پرسی خموشی خموشی * ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن
محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بربالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت دران ایام مشاهدهٔ آن
قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمده طاقتش طاق شده گفت **مصرع** تا کور شود هر آنکه نتواند دید * لب گشادن همان بود و از بالا در افتاد
همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن است و بر نیکبختان
پند شنودن **قطعه** نیک خواهان دهند پند و لیک * نیکبختان شوند پندپذیر * پند من گرچه نیک خواه توام
و تو بدبخت کی کند تاثیر * و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در بلا خود
سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره و قباحت خود کشوده **فرد** آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت * طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن اطلاع شدم

اما ترس و جای نگاه داشتن که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان ست که وکیل دریا رعایت
جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب
آمد و باز گفت که ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی
باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهد
که دانسته‌ام و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت ست * هنگام دستگیری وقت
عنایت ست * اگر شما درین همه درین واقعه هم پشت یکدیگر نباشید و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت
بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید
و وطن و مسکن را بدرود باید کرد فرد یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش * یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان ازین واقعهٔ خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بلا زیست بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه
بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان
نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود و پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهند
بیت غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار * سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم
خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی عدد صنوف
و صنوف ایشان در میزان گمان و امکان نسنجیدی قطعه همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام * همه لاور
رزم آزمای کینه گزار * فگنده در بر خود و خود و جوشن از پر و بال * کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * بحوالی دریا
نسیم صبا که سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید و وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد دران عاجز بماند و چندوره آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه باوی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی
هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی را هزار شخص کم است * دشمنی را یکی بود بسیار * شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا ببدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته و دم
بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه
روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود * هیچ از او کرهمه برکران بود * کلیله گفت
کار بکجا رسید و این مهم بچه انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر
روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون
این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی * گر فلک شان
بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و
دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب برهم می سود و
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین بیم و وحشت
هم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برارد و این دیگری دهن
بنماید فرد مکن ملازمت پادشه گران ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و فکر
[illegible] می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بهریک نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده
خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند قطعه ز غوغای ایشان وحوش و سباع * دران
دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده
روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ برآمیخته * و آنگه ز میان کار بگریخته * باران دو صد ساله
... بلا را که تو انگیخته * ای نادان فضاحت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خیانت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده و درین کار هفت ضرر
ظاهر ست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و برنج قوی بنفس شنزبه رسانیدی دوم مخدوم خود را
بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو رو داشتی سوم بی موجبی در خون گاوی کردی
و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را
در حق پادشاه بدگمان ساختی و میکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شوند
بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت
ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق
و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت
تدارک پذیر بود خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل
بر نیاید * دیوانگی در و باید * کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختی و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداختی که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بود و آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست اَلرَّأْيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ فرد کارها راست کند عاقل کامل
بسخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و فریفته گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر
انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت ست که از کمال نادانی
و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کرده * نقش دغا بسته خطا کرده * از همه در
هیچ شماری نه * ور همه هستند تو باری نه * دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من
قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول و تدبیر او بر فعل رجحان یابد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیوه منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمرد
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس
همتان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر
یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد
هرج مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج
در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هرکه بدکار یا بداندیش ست + روی نیکی دگر کجا بیند
هرکه شاخ مضرتی کارد + میوه منفعت کجا چیند + دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در
بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده
و نصیحتی که نتیجه چنین بدی که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و جمال آن بحلیه عمل
آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را
نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست + کالبدی باشد و جانیش نیست + علم درخت و عمل او را ثمر + خاص
زبهر ثمر آمد شجر + شاخ که بی میوه بود ناخوش ست + مطبخیان را مدد آتش ست + و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم
این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم
بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت
ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه پرغصه مظلومان بعرض
سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در و صورت نهنگ معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت مستسقی باشد
نه دست بدان تواند کشاد و نه پای در آن میتواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمه صاف + ولی چه سود
که یارای آب خوردن نیست + دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس سبب زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرطِ بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و کوه به سلطنت مشابه است به حسن و جمال است
چنانچه محبوب دل آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او در ظهور زیادت بود و بسیار از آن هر چند
خادم و ملازم پدید آید میل نیز زیادتی جستم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
آخرت طلبیدن بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گویی و تندخویی با زنان عشق بازی نمودن چهارم به آسانی
و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن من از فرط
شفقتی که دارم این سخن ها میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو به مشعله موعظت من
روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منتفی
نخواهد گشت بیت به شستن و آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه *
و مثل من با تو چنان است که مرغی آن مرغ راهی گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد
شنودن نیستند ضائع مکن و نشنید و بعاقبت جزای آن بدو رسید بوزینه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و به میوه های و گیاه های آن روزگار
میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان
تاختن آورد و از صدمت صرصر جهان سوز زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر گردون
که سازد بر تن خود پوست وارون * ببستان مرغ را نعل اندر آتش * که خوش در پای زن گردد بر آتش بیچارگان
از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان جسته به هر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راهی پاره روشن
افگنده دیدند گمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی در میدمیدند و در برابر ایشان مرغی
بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از آن کار بی فائده باز نه ایستادند قضا را
درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمی شوند و تو رنجور گردی **فرد** هر که
با ادبار توام گشته از آغاز کار * ترک او گیر که او مقبل نمی گردد بجهد * و در تهذیب و تربیت چنین کسان
سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن

قطعه هرکه در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی از و مدار امید * زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت * از کلاغ سیاه باز سفید * مرغ چون دیگر سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بی فائده میگویم چو با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمی کند * بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی * گفتی که بر براق سعادت سوار شو * تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی * نشنید و همچنان بره خویش میرود * بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی * دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو * اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر * سحاب قطره باران که در دل خارا * اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر * کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از ان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بشنو که لا تستبد الا استبدادا وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند نسبت دستخائی و ریختن خراشی فائده ندهد و چون اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بغایت وخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیله او حلقه دام بلا گشته گلوگیرش در آویخت و شریک غافل به برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیار ست حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی می نماید

مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر * بیش گردد زر شود غم بیشتر * کاسهٔ چشم حریصان پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ می‌سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده بدین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز * کرد صندوق حیله را سر باز * آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده‌ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم‌دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم‌دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی **فرد** برغم حسود که در مسند قضا * احکام عمر تو بدرازی مسجل است * مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو این نهال حیله در حدیقهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر

برفاهت وفراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام ست تواند بود پسر گفت میان ایشان درختی
گشاده ست بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفت و در میان درخت پنهان شد
تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت باد رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله در گذر
که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** حضرت همه دان ای فلک میداند + کو موی بموی و برگ
برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد
و جزای آن بهم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه
غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی
بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت
متصور ست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش
مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضه بهشت فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطر سای
مثنوی صد هزاران گل شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل
رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشت اطراف
آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین بر ندارد + **فرد** جامی من
کوی مغانست و چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانه حیله باشد کسی + بدام آورد مرغ زیرک
بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده
خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا
منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بخواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین
قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که

بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت عوک را با جملهٔ بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود
گرگ بودی * و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری
بیت مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از منزل
دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ **اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ** بظهور رسید طریق مروت
را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک
پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت
حاضر شده و خلقی انبوه بنظارهٔ صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه
صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک
اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و نفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر
صائب میسر نگردد **فرد** سرّ هر نقش که از چشم خرد پنهان است * جز درآیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر بسی فرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از جان و مان برآورند
پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت
داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه بر آستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته جهت
امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق باز گفت مقارن همین حال پیر با تن زار و پیر از
جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد
از انکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق
و امانت و راستی و دیانت زر خود بازستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که در
که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **مثنوی** هر که با نیم و بقیة العمر

مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست که دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد * آن سر او
خصم را کند دل ریش * این رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهادهٔ و تدبیر را
حیله و غدر لقب دادهٔ من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که
بیان از ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن نسبت
تو چگونه خواهد بود و شآمت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه زیان که گل رعنا
از دو روئی زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان حال و ملک را پاسبان است تیغ که یک رو
دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی دارد با فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ
درین دور هرکه او * یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری * وان کس که همچو شانه دو روست و دو زبان * بر فرق
خویش جای دهندش به سروری * کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در مشاهدهٔ جمال
تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از و جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبانت جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت ست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری نیست
و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است
بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان * دمنه گفت از سرزنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و بار دیگر بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از
جملهٔ مقالات محال آمیز ست و تو مگر نه دانسته که سه چیز بر قرارست پیش از وقوع سه چیز و بعد از ان قرار آن از
قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده
و چون بدریا پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است
که بداندیشان مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بداندیشان از جمیع اقربا و خویشان
امید وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را

مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که تلطف و تملق او از راه
یا مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک از دیگری اندیشه ناک خواهد بود
و چون رشته گسسته می توان بست لیکن میان گره ماند دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
سر در گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد
و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در
تعهد او سعی بیشتر کند آخر چاشنی زهر از نیش دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند
طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد نافه روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت
مثنوی باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او + چند چو آتشکده آهنگران دود
شرار دهی از همه کران + دمنه گفت چگونه از تو امید نا کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز
و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از مردمت نیز آزرم بود + و من از
چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس که مرافقت
کنم عقل رهنما مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست +
که حضور ناموافق بی حضوری خوشترست + همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از چنان
همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست + و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بغایت است
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن بدیر زمانی در کمه
زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راستان کریم و تقیه

وخوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چه توان بر روی خلق
بستن * بخلوت خانهٔ تنها نشستن * رفیقی نیک باید کرد حاصل * که صحبت انشاید هر دل * مرا ست این سخن
از عاقلی یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که با بی دانشان هر کس که شد یار * ز یاری شان بآخر شد گرفتار *
و هر که یار نا اهل گیرد و بسیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در عمارت باغ
و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ
ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان نگارنگش با جلوهٔ
طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم
هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان بخت از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ
حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های بیعی خریفی در غایت تازگی و نهایت
لطیفی سیب آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ سیا و بوی راحت افزا عالمی را دیده آورده

قطعه سیب با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ * سیب مانند چراغی ست
درخشان بر درخت * روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ * امرود از هر شاخ لوزهای آبحیات با صراحیها
پر جلاب نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سود را بر انگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم
که بشیرینی و لطف * کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد
سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلود دل درد آلود عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده

بیت به زرد مهر ست و من از مهرم زرد * او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش * گوی زرین نارنج از سبان
برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحهٔ روح افزا صحن بوستان
درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان گردون زرکار
که [illegible] جوهر یاقوت در نار * چو نطقم وصف شفتالو سراید * سخن دعوی تر و شیرین نماید * هنوزش لب سو
[illegible] * که آب حسن و لطف از وی چکیده * در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق

فی البساتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پرنور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر
صفحهٔ شریفهٔ فَأَنبَتنا فیها حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ خضر دمیده و بر حوالی چمن انگوری
زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی
خربزه گوئی که دران سبز کشت * گوی ببرد از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک می مشک
بدان بوی خ * پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که بمرگ پدر و غم فرزند داشت و روزگاری به تنهائی دران
باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع
گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و دشت بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بهوا انست و مصاحبت خرس مایل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند *
نوریان هم نوریان را طالب اند * صافها هم صافیان را راغب شوند * درد را هم تیرگان جاذب شوند *
باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را می کشند * باقیان از باقیان
هم سرخوش اند * خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی
او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد
بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم کنجی باغ می بودند یک چند * ز وصل یکدگر پیوسته
خرسند * هرگاه که باغبان از غایت مستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب *
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی
اشتغال می نمود و هرچند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زد سنگسار را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان گفته اند
که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود * بهتر از آن دوست که
نادان بود * و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلاها را هدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست * کز درون خالی از برون سیه ست * دمنه گفت من آن چنان
ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم
که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند بلکه بنا بر غرضی جانب دوست
را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه
انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه قصد سفری میکرد فی الطریق دوراندیشی صد من آهن در
خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست امین آهن فروخته بود و بهای
آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را به خانه در آورد و گفت ای خواجه من
آن آهن را بامانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه دران گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد
و دندان او را بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را لقمهای آهن هست * هیچو پالوده راست
حلقوم * مرد امین را است گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف می فرمائی و بر چشم ما پا می نهی * خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که
... باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح

در حلقهٔ پیران حاضر شد پیر ایشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من
غایب شده بود و سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام فرد یعقوب صفت
گریه کنان مسکنم افغان ✦ کایا خبری یوسف گم گشته که دارد ✦ بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون
می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد
مرد امین فریاد برآورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی
موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید
و گفت از این عجب مدار در شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد امین
دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر
پسرت نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت
غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را چه امید وفاداری
و طمع حق گزاری مانده و برمن روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری
تو احتراز واجب **بیت** نبود دولت آمد از چون تو بدی بدین ✦ سرمایهٔ سعادت ردی ترا ندید ✦ چون سخن کلیله
بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست
کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت
در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم
یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری نفس
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند ✦ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و شتاب زدگی
خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر می رسانید **رباعی** ای دوست
کسی بی سببی یار کشد ✦ وانگه چو من یار وفادار کشد ✦ تو دوست نکو دشمن خود گیر اما ✦ کس دشمن خویشتن چنین
زار کشد ✦ خندهٔ دائمی شیر از اندوه این قصه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت مایه

شناعت گشت **فرد** دست بهر آنست مرا و سینه خار غم نشاند * تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت *
دمنه که از آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت
و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد * سر برِ فلک متکای تو باد * سر سبزت از شادی افراختن *
سر خصم در پای تو انداختن * موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت**
صبح امید تیغ ظفر کشیده بین * روز عدو بشام هلاکت رسیده بین * شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد
و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری و زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه
داشت کار جهانی قرار ازو * رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو * دمنه گفت ملک ازان کافر نعمت غدار اندیشه
جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد * اصحاب غرض را
شب سود البصر آمد * این فتح نامهٔ میمون که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون که
کارنامهٔ سعادت بدو مسطر گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه**
بشارت رسان هست * اقبال را به پردهٔ امید صد نواست * روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست * پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود
خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط
است اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت** دشمن چه گری کند
کز و یاد کنی * آن به که بفوت او دلت شاد کنی * شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف گاو
بستد و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد و قصاص
گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک **مثنوی**
اندیشه بد بسر شر رود * چو کژدم که تا خانه کمتر رود * اگر بد کنی چشم نیکی مدار * که حنظل نمی آرد انگور بار

سپندار ای درخت مزارِ آن کشته جو گندم ستانی بوقت درو مثل این چنین گفته
آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله نمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نموده و به کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود
بیت شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت آن مهم اطلاع نیابند در باره کسی حکمی با مضا نرسانند **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قول ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود **مثنوی** برانداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده دیگران بدان روشن شده آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد زبان ساختند تفصیل این حکایت چنانست که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان

بدندان ملامت می‌گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می‌نهاد بیت می‌کشید از حسرت و غم آه و می‌گفت کانچه
من کردم درین عالم که کرد ❊ همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم و پیوسته خیال می‌بست
که این مهم چرا از روی تأمل تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم ❊ خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستم ندارد سود ❊ چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم ❊ شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید
و بجهت اندوه خاطر و تفرقهٔ ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر عیبت به تنگ رسیده و النّاس علی دین
ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد دل من چو لاله سوخته و از سوز
آه من ❊ در شهر که بنگری همین داغ مبتلاست ❊ در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه میکرد
و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلایی یافت و شیر ابدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او
شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل ❊ یا میگویم نام تو یا می‌شنوم ❊ با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از
ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد
پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی نبخشد بیت
و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون است بزرگان گفته‌اند بیت انداخته
تیر را بشست آوردن ❊ بتوان نتوان ترا بدست آوردن ❊ و هر که در جستجوی چیزی که بدست آوردن آن
متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد
و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می‌پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید
بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه
بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی گرفت هرچه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت
مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ❊ بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن ❊ روباه آن پارهٔ پوست را
بچنگال گرفته و در روی بجای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ❊ در سیاه چاه

گذارش برکنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام به نگاهبانی
ایشان بمیان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان
از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر بدین موضع افتاد پرسید که ای برادر
که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان
را می‌بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست سرّ آیت وَلَكُمْ
فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ در سراپای ایشان ساری **بیت** سرتاپای او همه روح مجسم ست
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست * من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام
گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتهاء داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیش من تلخ ست
گر یار از لب شکرفشان * شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود * شغال گفت هیهات هیهات بر من
متعددی می‌گذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که
نگاهبان ایشانست چندان محافظت بنوعی مرعی می‌دارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت
ایشان را بدام تفکر نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخییل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند * دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دناءت بناکامی سپردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش * از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش * و مرا همت عالی نمی‌گذارد که به پارهٔ پوست بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت **فرد**

اگر سود نیست باری دلِ خرسند هست + خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی + بسا زان نیست که نصیبه
که از دیوان اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گر فضولی که نتیجهٔ مَنْ طَلَبَ مَا لَا یَعْنِیهِ
فَاتَهُ مَا یَعْنِیهِ بدان مرتبت نگردی فرد رزق مقسوم و وقت آن مقرر کرده اند + بیش از آن و بیش
از آن حاصل نگردد بجهد + و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود
و تو یکبارگی از باد آئی و نیز اشبیه قصهٔ تو بقضیهٔ آن سار گوش که دم می طلبید گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شغال گفت مثنوی بود ست خری که دم نبودش + روزی غم بی دمی فزودش + در دم طلبی
قدم همی زد + دم می طلبید و دم نمیزد + ناگه نه ز راه اختیاری + بگذشت میان کشت زاری + دهقان نگرش گرفته در دست
برجست و از دو گوش ببرید + مسکین خرک آرزوی دم کرد + نا یافته دم دو گوش گم کرد + آنکس که ز حد نهد برون گام
این ست سزای او سرانجام + روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم
هر کسی را در دل است + گر خیال او شوم خالی خیال باطل است + تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و به چه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده
پوست را همان جا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثری نمیکند روی از وی برتافته جانب
ماوای خود شتافت در این میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آن را لحم تصور کرده
بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده
از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان
دل از صحبت مرغان برکند و به تعجیل تمام افتان و خیزان رو بآن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید
از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید در همان
بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته همی پرید و میگفت فرد برده بودی و داوت آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند + روباه از الم نا یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد
تا از غم نفسش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بصحبت خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده
بعلت ناحقی کسانی بپردازد و بتعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد آتش فتنه گشته

بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور باشند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن
عین مصلحت و نیکخواهی ست اما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست
پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد **بیت** چو تاس حسن
افتاد مو به مو * رها نشده را چاره باید نه زور * صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غش و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد
و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در بارهٔ او
افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفع کردن
نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا
در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را
از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم
بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برای شهم
برون آورم موبمو از خمم * شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد
اتفاقاً گذر بر خانهٔ کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته می شود
پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود و کلیله میگفت ای دمنه بزرگ
کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب
در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن مشو که ساعة فساعة وبال آن بر حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار گردی
بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو وقوف گردند
هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو الفت
هم خانگی کردن صلاح نیست که گفته اند **قطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتاب
بدین بزرگی را لکهٔ ابر ناپدید کند * پس پرهیز و یاری مگیر و امید من بعد با من اختلاط و اشتراک

اگر دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** دگر بر گنم دل از تو و بردارم از تو مهر * آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم * طرح مفارقت میفگن و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه یادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر چیزی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت مصفا شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن نیت شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست * که بکام دل ما آن بشد و این آمد * کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیشه غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیه فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد **ع** سودای خامی بپخته فکری محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شاعت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غمازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد و الحال عهده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمی توانم **ع** چاره این کار بیرون شد ز امکان چون کنم * پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای پادشاه موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا شد خلال * این همه اندوه از چیست این فریاد تو از چیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من بیرون رود یاد او از دل من فراموش نمی شود **قطعه** بجان تو که فراموش نیستی نفسی * و گر چه می شدی اکنون نمی شوی چکنم * مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم * کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم * هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر دیده آید و گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا * بسیار بجویی و نیابی چو منی * مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در علم تو یقین

بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بی گناهی شتر به گواه
و برآینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال و را بخلاف آن
وا نموده هر ساعت تاسّفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بهلاک رسانیدن او بود تفکر کردی
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نور افزا ساختی
این دم در دام ندم نبایستی افتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد مثنوی بستگی
کار عالم برار * که درکار گرمی نیاید بکار * چراغ از گرمی نیفروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آورد
بندها را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس
بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات است
جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قصر بیوفائی
و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر گردانم و نسبت تهمت وجهی واقع
ثابت سازم گرد کشتن او نزد دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا دشمن بیگانه دور بهیچ وجه میسر
و مقرر نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود
بیچاره شتر به هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت ها تهمت حسد او بوی نسبت
نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله
و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه
عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم
و تجسس این اخبار به سر حد علو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد
اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد
و اگر تو در این باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم * سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن
روا نیست چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات * بخواست جام می و گفت
راز پوشیدن * و حکما گفته اند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه
آنستی که علما از اجتناب این خصلت تاکید کرده اند الا سماجتی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ
فرزند دولتمند برفشاندمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از
افشای آن اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام
در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بالکلی در میان آورده باشد
علانیه شده باشد و بسیار دوده در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان
افشای راز کند و او را ازین خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب
نخواهد گشت و نهان داشتن او در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت باشد و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است
که بار آن سر را تو بهای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دستی داشته و ترا او
افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد و هر چه در میان آری
بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم * بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم * مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که بازنمودی نهایت پسندیده است اما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی
دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان دور گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان کردن راز جگر چندانکه می سوزد * ز بیم دشمنان سینه بهر سر دهن آرم
و در کلمات حکما دیده ام که و من لم یکتم سره لم یکتم شئ هرکه گوهر راز خود را در حقهٔ سینه مخفی نسازد
هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد خواهی که بجا نماند سرت نگهدار
ملاحظه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل زینت یافته و شعشعهٔ انوار
سیاست و بفیض بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * روزی شکار

بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود مشغول گشت
رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزو دست که بدانم که تگاور من
بهتر است یا تگ آن اسپ که تو سواری رکابدار بنا بر اشارت پادشاه با تاختن در گرفت و پادشاه
تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک کاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر ضمیر من مستولی گشت
و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس
گمان نبرد این سر با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد * روزگار
فرخ و فرخنده باد * اگرچه این فقیر حقیر خود را این قدر نمیدید اما چون پرتو خورشید عنایت بر سایه دولت این
امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود
بی بستر و توقف آن سر در فرو زانگونه که جان درون تن پنهانست * سر تو میان جان نهان خواهم داشت * پادشاه
او را استحسان کرده گفت من از برادر خود علامات اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از چهره حرکات
و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من نیز بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه
ازو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه
نازورمند * که شیر ژیان را رساند گزند * تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت
شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکید
سوگند ساخت هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بطرف شده
قدم در بادیه غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر * بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو * کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست * رکابدار فرصتی طلبید خود را
بخدمت برادر سلطان افگند و قصه ابوجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا بقصد او
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیر پاس صیانت خود از ضرر
برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران است بهار دولت آن برادر

و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت
آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل
دیگر داری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شمرند پس اعفا و اغماض امثال نمایند و نقض
قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد هر آن کس که باشد بقوت او فی المثل
عدو مملکت است او کشتنش فرمای * غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را بهیچ کاری
غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود تا و شیر بمنزل خود رجوع کرد
و شیر بعد از تفکر بسیار یا حضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید
التماس حاضر شدن یاد نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا بمثال عالی از زندان بهشت دمنه سیاه
سر را علی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد و در بلا کشاد
و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت
و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده تا و شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و تلبیس افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد
و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مفسد شریری را در عرصهٔ
الوجود حشیش محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای
آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه مکرمت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک
خصم وی گردند و دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت وی و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت
فرد هر که نزدیک تر بخدمت شاه * خطر وی عظیم تر باشد * وَالْمُخْلِصُونَ عَلٰى خَطَرٍ عَظِيمٍ و از ینست
که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده
و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای
نیکی بهدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه و پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

مثنوی ملکِ عقبی خواه کان خرم بود * ذرهٔ زان ملک صد عالم بود * جهد کن تا در سیاست این شود ذرهٔ زان عالمت آید بدست * پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری غریبان و مردمان محروم و مانده هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده در زیر گل * که خسپند ازو مردم آسوده دل * کسان برخورند از جوانی و بخت * که بر زیر دستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند * بچوگان دین گوی دولت برند * چون زاهد از نصیحت پرداخت پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک مواعظِ نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زد و به شرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت سخنان دل نشانش سراز پیروی نفس و هوا ابا روزی پادشاه در ملازمت درویش نشسته و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه سخن وا داد اهل فقر و انزوا انجر رسانید که زاهد ایشان را طلبید و حالِ هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق فهم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک اوفرشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بر وی بخوبی فیصل یابد و رالبسدِ بلا التماس رخصت دادی ای نهان حاصل ابداجابت فرمود و در مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کاربدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامنِ اهتمام آن پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوارِ اوراد و اوقات او فگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سرِ درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادو وشِ افسون گر از هش نبرد * کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد * دنیا زنی ست فریبنده بسی شیر مردان را اسیر کمند محبت خود ساخته و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاهِ بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم * بیژن او در تگ چاه الم مصرِ وی از نیل جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * تو وصل او بر سر راهِ فراق * موعد او بر سر کوی نفاق * قصر وی از کلهٔ هر تاجدار * بحر وی از خون هر اسفندیار * و چون زاهد بجام شورابهٔ ریاست چاشنی راحتِ نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا راس

در گوش کسی بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید * دگر ذوق در کنج خلوت ندید *
رفات زاهد و تدبیرات و موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد
اندیشه نانی بود حالا کام جهانی ببیند و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
ی گلی بنا بر نماند * خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند * روزی یکی از درویشان که احیانا
و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال او مشاهده
ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست * خون چکید از شاخ گل
چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت
صورت است که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود * آن روز خوش
رکو * زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت
بخشانات بهانه نفس ست مقصود این اطناب خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل
بشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی * دریغ
دار افکندی * بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفکر باید در گریبان تامل کش
با بکام آرزو رسان فرد بر جوان پیر دست ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نوال را
زبان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل اشتغال
ابلهان گفت ترا حال خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
مانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود
بانی است که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن
ما گفت وقتی کوری بینائی بود بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد
چند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آن را تازیانه
ست چون دست بر وی مالید از تازیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شد و سوار گشت
فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر کشید

که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک بیش از آنکه زخمی بر دست تو زند آنرا از دست
بیفگن نابینا خیال بست که همراه او در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار کار دولت
بخت ست و من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار [illegible] ارزانی داشت تو نیز اگر
طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم چون تو
وآن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد چه می بری این نکته گوش دار
که روزی [illegible] ست * تازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه چون بیفگنم تو برداری
خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست [illegible] بسوی که کند
خصم را نتوان کرد چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و ایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی باز نهاد مار بیرون رفت برخود بپیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و بنرمی نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل ست و زهرش هلاهل

مثنوی
شربت انگبین مجوی از دهر * که برآمیخته ست شهد بزهر * تو تصور کنی که آن عسل ست *
وان عسل نیست شربت اجل ست *

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید آلودگی
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن
آن دوست از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از
سینه با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه * بخت
خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار * شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید
و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجاده اعتکاف
در پیش محراب وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ گسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه وَاللَّیْلِ اِذَا
عَسْعَسَ قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور * جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور *

بازِ مردم بر درِ صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و بادِ نخوت در بینی گرفته خرمنِ پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد

فرد — هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * باز می گردد هوایش هر سحرگاهی دگر * القصه زاهد مهمّ ملک
از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در کلّ مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد
روزی حکم بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک
و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و همه ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند
زاهد چندانکه شفیعها برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق [illegible]
صحبت مخلوق کرده بود [illegible] گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن
ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته بدرگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان درگاه
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم * چون منادی فصل پرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تأمل در پیش افگنده نمی دانست که درین
مهم چگونه عرض نماید و دمنه را چه و چه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون
حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج
کرامت السُّلطان العادل ظلُّ الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که
یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری رعیت پروری گذرد با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفته اند
و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که
مُلازمةُ الملوکِ نصفُ السُّلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بارِ محنت کشیدگان
اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق
ربوده و گوشهٔ تاج همت کیش بر تارک سپهر برین ساییده (?) مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه * ساخته از
ترک دو عالم کلاه * خشت ز میدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته * او را پیر روشن ضمیر گفتندی و طنطنهٔ

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام چهار دیمین ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت آستان حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ❊ بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان سنخنا که دولب او باستانهٔ شیخ رانقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان و دو وسائل ملاقات و مقالات ایشان شود مراز وجه کشاید و چگونه بجه صواب بن نماید

فرد آرزو بود که بیرم جو سگان در قدمش ❊ خاک شد این همه امید بیکبار دریغ

پس آستانه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجهی نمود

فرد ای مدعی که می گذری بر کنار آب ❊ مارا که غرقه ایم چه دانی چه حالت ست

ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس اعتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانید شحنه درویش را دید و دزد دگر بخته تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید چندانچه درویش سرا پای خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائدهٔ بران متفرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر نمی بست در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه پیر روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او دارد متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست ازو باز دار شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده سر بر جان نهاد و درویش اعذار خواسته روی بهم خود آورد بیچاره درویش

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلطان نکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید
خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سر آنرا در نیابد عام خلق * در درون کشتی
را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین
اشکست او * گر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر برآرد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود * ناقص ار
زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار و ننگ نداشته اند تو که باشی که در آئی بشماری بار * دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی
و نفسانی با آن آمیخته نشده و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را بر وی اعتراض نیست و لیکن
امثال ناکسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور
نکسی الغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال اعز عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال نیک مردان را * تازه دار
بآب رحمت خویش * و آنکه چون خار مردم آزار است * کن از بیخ و بن بهیبت خویش * ماده شیر گفت
این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه
ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی [illegible]
عالمی را بسوختی ز حسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی داشت
و من نیز در نظر ملک ازو بی مقدارتر نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم بر من
واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن آنچه من گفتم ملک نیز خود
تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود همی باحضار رسانید و بسیار کس
که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام
ترسان شده اند والحق مر سخن راست و درست ست فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی
از همه به چون حق نمی توان گفت و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که
مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدین جا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی ... دمنه گفت کدام
حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله ضمیر
سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و هویدا
فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از درامی رقمهای روزگار و یقین میدانم که کشف نقاب
شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از
زنگار غرض و میل مصفاست و اثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز
من چون با تاثیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود رازکس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت
ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده ازان تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار و این سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون بخود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر چنگلی از پرتو ضمیر آرم برون دمنه گفت

من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد

و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازمت نکردمی و بپای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا

فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای گریز ست مادر شیر گفت ای دمنه

مبالغه تو در تفحص حال از دغدغه ضمیری نماید و تو بهر کیفیت میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه متهم تو

پرستش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مراد دشمن بسیار و صاحب

غرض بی نسبت من بیشمار است و چشم آن میدارم که کار مرا با کسی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد

و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر

عرض نمایند تا من بجرم و تهمتی کشته نگردم و روز حشر اعتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من باز کشتن نمی

ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست

که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید

ع در مزرع دهر آنچه کاری درو کنی دمنه گفت من هیچ سبب ازین خیانت اندیشیم و نه بچه وسیله طمع کارهای

بزرگ و هوس منصب نامی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف ورا مشاهده کرده

یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم

ملک نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بحال

من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر از او چه امید

بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو دلیل است

بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از

تامل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بیشبی تدبیر کند

و لشکرهای گران اندکی مقهور سازد فرد فکر دوراندیش عالمگیر او به یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت

در عمری چنان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال

وبیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام نصیحت است
اگر بسمع خرد استماع افتد اما در شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر
کسی نیکی را ببدی مقابله کند خیر البشر پاداش سزاوار دو من باری عهدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام و عهده
نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی سزاوار دارد حضرت
آن هم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و مبادی ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود
که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند * خانهٔ عقل خود خراب کند * و آن کس که بشتابکاری از فضیلت
شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست هیچ جهان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی چه
نیمروز آفتاب * بکرشمه کنان نرگس نیم خواب * رخی چون گل و آب گل ریخته * میان لاغر و سینه انگیخته *
بشیرینی از گلشکر نوشتر * ببرمی ز گل نازک آغوشتر * و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی
انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشای او جان صورتگران چین
در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیز دل نقش پردازان خطا در بادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی**
بچابک دستی آن فرزانه استاد * کشیدی نقشها بر آب چون باد * چو زلف و روی خوبان دل افروز *
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز * چو او بر لوح صورت کلک راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی *
القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا صحبتی بی محابا پدید آمد و سلطان
عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق به هفت اقلیم وجود او
تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری می پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** شمع از سوز دل

هر شب بکوی یار میگریم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم * زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از
دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که این جانه جای تست * چون آتش عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات
در راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور
ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی می سازی لاشک ترا توقفی می افتد
تا آواز میدهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب قلم زمان سر آمد دورانی فکری فرموده نقشبندی
نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید جوان
نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی او روی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی او بروی مانند
زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این
مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار استاده می شنید **بیت** لب بگشائی اگرت توشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست * چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش
عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دادن صحبت و در عیش زدن قدم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را
در همان وقت نقاش رسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه
بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده
و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی * بر دهد میوه
پشیمانی * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من

این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی گویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب است یعنی ناخواهان است بهر اینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت هلاکش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید
قطعه گردون بر آفتاب سلامت کرانشاند کاخر صبح اولش اندک بقا نکرد خیاط روزگار به بالای
هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر راه زار جان بودی و دائمی که در سیری شدن آنها ملک را
فائده هست بیک ساعت ترک همه کردی سعادت و جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر
قبول چون تو جانانی بود کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرائض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد
ع تنها مانی چو یار بسیار کشی و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف
استماع می یابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و قراضه های راست مانند
دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان مستأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از
جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس
بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او
نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من
همیشه بوالعجبی دمنه می شنودم اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای
باریک که هیچ یک اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک چون لشکریان را راحت عظیم ست ولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت
سخن و مهلت جواب ندهند که تعجیل نامحمود است بگو عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی‌هنری حسد نبرند
و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد و تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می‌کند که کسی نسبت بخود
نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم سیاحت شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلای چیست که
مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در ان موضع
که من بودم صورتها واقع می‌شد که نمی‌توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
باخود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی
بصحرا نهاده ام فی الجمله سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم چون معلوم شد
که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده سیر میکردند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود
هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود
معاودت نموده و بسر روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که
آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت
آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می‌نمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست

هست دریائی که پایانش نیست * بهر آن دون همتان افتاده اند * اندران دوزخی که درمانش نیست
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما سه
تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید
ع شکر الله که بسر انچه می جستیم * پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم
که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقعست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت
تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند
و سوال خود بلی را بخواهد از و شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بود و
من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رسانند یا با من نکوئی کند تا بدیگری
چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن سیاه کاران که رقم شقاوت تام احسد
الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم بسخن شما این زر بشما حرام است و هر یک را
عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش آنست که از دولت
مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه
او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذّب گردد و بمدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفٰکم
ملک الموت گرفتار گردد پس امر شد تا شخص نخستین را اسیر و پابرهنه بی زاد و توشه دران صحرا
رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستانند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی * نیکوئی با وی
نباید خواستن * هر نهالی کو ندارد میوه * از تبری بایدش پیراستن * و آن حسود دومی را امر کرد تا

به تیغ سیاست سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتی بزار بسیار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند رباعی آن مرد که درمان نپذیرد حسد است * آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است * گویند حسود خصم مردم باشد * گر زانکه نکو درنگری خصم خود است * هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردکی * که بهر چه دارد وجود آن یکی * و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنیع که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بجز دیگران اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم مثنوی

چو چشم افتدت بر گناه کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی * که سهل است لعل بدخشان شکست * شکسته نشاید دگرباره بست * به تندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ *

سخن میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود و بالفعل الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو آرام جانم

زندگانی چون کنم و چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم * گفته با هجر من بسازو بی من بگذران ای پادشاه گرده باشم پاسبانی چون کنم * دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت ای دوستان عزیز دل جگر خسته دارد دل آزرده نیز * و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید و باتش هجران می باید گداخت قطعه شب نیست کز مفارقت شمع عارضت * بر آتش غمم دل بریان کباب نیست * یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز * از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست * کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین جهت رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و از بدایت حال این همی دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و رای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی آخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد * و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن توا ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در انچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چیست مراد از انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و مرگ را با آرزو و طلب چنین که ترا پیش آمد لاجرم آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست بیت چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن * هزار بار به از بود نست نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای آوردی ولیکن شره نفس حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت ست بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید چشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله زبیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسیدست هم از خویش رسید * کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد

چه آید از پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
کردی * دمنه گفت ای برادر [illegible] بودن [illegible] مردم دون همت ست و امین گذاشتن و بخرمی زیستن
حالت هر سفله و هیچ‌کاره است هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان
هوس دون توان گوی مراد * پا درین میدان منه یا فل سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار
بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر بستان دولت میوه شادی مجوی * زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب
عالم است * بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال
حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی * دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام
و هر کس چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی وز بدی بد * ز جو جو روید و گندم ز گندم * و من
زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت
تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب می نماید خطای خود دانم و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان می نمود اول غم دریا بسوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود
از کدام ممر خیال بسته * دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص * مشکل توان که رخنه تدبیر
بسته اند * چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود
دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من شنیده
باز گویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من برنج افتاده باشی
دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی اسرار
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت
می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد * کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و توهمی که

بر عذاب صبر نمی توانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیشوا ازانم [illegible] پسند آنچه واقع باشد بازنمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است بار دیگر عقوبت این
دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوایبه
عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمگین
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد و رخت رفت و چندین آرزو با خاک برد * اما دران وقت که
میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن
گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد * دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت از عدل روز عالم گشت روشن
شب ظلمت فرا دزدید دامن * باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگار انست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیک مردان * و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا
سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ در وی رسد بیت بد مکن یار بدان هم مشو * وز بد کس خوشدل و خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه
تمام دارد و فرموده تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نه پردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشند و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردند و هر یکی
از شما را آنچه معلوم ست بی‌محابا بگویند که در تفحص این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمت لا کلام
دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق
و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و عناد
منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف
جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول
ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد
چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بی گناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را
بر و دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور ست و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از
قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و دران جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب
خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد ارساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض
تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی کرده نه علمی افراشت
و نه بصیرتی کامل در شناختن دواها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص
امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان شب و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبائع و مقادیر
ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ

فرد

بد علاجی که هر که چهرهٔ او
دید دیگر ندید روی حیات

و دران شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده
طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی گره‌گشا و قدمی

چون قدم خضر جهان افزا **قطعه** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوا * زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی * دادی ز رنج رعشه شفا بید را ... چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایای او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زلهٔ
شرف و تربیت مستوفی بردارند **فرد** هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم * کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج
نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی مردم بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر
از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد **فرد** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست * باندک فرصتی در آن ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او برقع نو
و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماهروی مشکبوی دلکشی * جانفزای
دلفریبی مه وشی * او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته
بیت ماه را در حجرهٔ اختر میهمان کرده * زهره با مشتری قران کرده * و از میمنت مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد
طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بکماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند
ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه
از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم
درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که

طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بسیار حقه های متعدد بود و بسبب تیرگی بصر از دریافتن حقه مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از ان حقها برداشت و بیرون آورد و
قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در ان حقه
محفوظ بود و آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس کرد ⁂ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ⁂ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند بتقصیر و خطرها
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از ان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر
عوام ظاهر و جلی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی
و برین قول چه حجت داری علامات آن را تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راستش از چشم چپ خرد تر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات ناسبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود
و این علامات در تو موجود ست دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه **فرد** غلط و سهو بر من و تو روا است ⁂ بر جهان آفرین غلط نرود ⁂ اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان است راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را
از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و
از این پس هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد و بدین حکم که تو فرمودی جزای
اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله
تنها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده

نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم فرد مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی * چنانچه پرورشم میدهند میرویم
پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی بسخن نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخنهای تو
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل پیش شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش و پرسش امیدوارم فرد دوست آن
که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وجه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می‌آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بباریدو گفت
بیت دل بشد از دست دوست را بچه جوییم * نطق فرو بست حال خود بکه گوییم * دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگوییم قطعه جانهای ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز سینه
می‌توانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای
همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار بماندیم * دمنه که
خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار می‌گفت
قطعه دردا که غنچه گلبن شادی بریده گشت * و حسرتا که شاخ طرب بار و بر نماند * ای دل فغان برآر که
آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست
جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعیکه کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک
الا وجهه ثبت نموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم * یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت هرگز * ای مرا در مرغزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت * این
شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی ضروری نه **فرد** صبوری ضروریست لیکن درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد * دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای فرویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زبان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا
در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بخاطر با خطور کردی خون بزاری
زار بگشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** این دم از کوشش امید آواره می باید شدن * چاره چون از
دست شد بیچاره می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد
نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و سرسبز است **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار * دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز تو مرا بجای دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری
قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من باوج علیین برافراختی و دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ستایشگر
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد
شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری

نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **فرد** مکن در چنین سرزنش بخود روئی * چنانچه پرورش هم چنین همی بویم
پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلب خود ظاهر کردی بسمعهٔ نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل بر شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها بیشتر و بیشتر امیدوارم **فرد** دوست آن
که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده ببارید و گفت
بیت دل بشد از دست دوست را بچه جوییم * نطق فرو بست حال خود بکه گوییم * دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل * وز سوز سینه
می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل همه
همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار بماندیم * دمنه که
خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار گفت
قطعه دردا که غنچهٔ گلبن شادی بریده گشت * و احسرتا که شاخ طرب بارور نماند * ای دل فغان بر آر که
آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست
جزع چاک گردانید و بهر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویسان ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم **کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ**
إِلَّا وَجْهَهُ ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

سراچهٔ قدرت شمعِ ظرافتی بی تند بادِ آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک سعّار این معموره شد بی خارِ غم یک گل نشکفت * بباغِ زندگانی کس نیافت * گر مراد در مرغزارِ روزگار * نوبهاری خالی از بادِ خزانی کس نیافت * این شربتی ست همه را چشیدنی و بارِ محنتی ست جمله را کشیدنی مرهمِ این زخم جز صبوری نیست و علاجِ این مرض جز شکیبائی ضروری نه **فرد** صبوری ضروریست لیکن دردِ دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد * دمنه ازین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرفِ منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمّات برای رویّت و شفقت و نصیحتِ او استظهار داشتمی دلِ او خزانه بود که هر نقدِ اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوسِ زمان از اطلاع بران نومید ماندی و دریغ که آن یارِ مهربان سایهٔ دولت از سرِ من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم رازِ خود چون محرمِ رازم نماند * چاره سازی چون کنم چون یارِ دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواعِ خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنجِ تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددِ یاری و معاونتِ غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** ازین دم از کوششِ امید آواره می باید شدن * چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمنِ حیات بخارستانِ فنا و فوات افتاد نهالِ محبتِ دیگر یاران بر شحاتِ اخلاص تازه و سرسبز است **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخِ گلی پژمرده شد * روی نسرین تازه هست و جعدِ سنبل تابدار * دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارکِ هر خللی و حیاتِ تو تلافیِ هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا بجان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه به نشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهینِ منت ساختی و لوای اعلای من باوجِ علیین برافراختی دلِ وفادارِ من از عهدهٔ عذرِ این عنایت چه سان بیرون آید و زبانِ ثناگستر من شکرِ این نعمت چگونه گذارد پس دستِ یکدیگر گرفته عقدِ برادری بستند و چنانچه رسمِ عهد و پیمان باشد شرائطِ مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آنِ من و کلیله دفینه است اگر رنج بر خود گیری

وآنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزی چند بر نشانه دمنه دفینه را بپا ورد دمنه نصیب خویش حلال کرد
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد وآنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده
او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرط است که شرط را بپایان برند * روز دیگر
علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض
رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد وگفت اگر سخن درشت ترا گویم
موافق رای ملک نباشد واگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت وشفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا ومدارا شرط نیست وسخن تو بی شبهت از شائبه شک صفاست هر چه زود تر بمحل قبول
رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست ودروغ فرق نمی کند ومنفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد ودمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند وشمشیر
تدبیر از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند ودر مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر واصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند ومعتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت واز حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخن
نگفت وبخیر وشر نکته در میان نیامد مقدم قضات رو بدمنه آورد وگفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است وباطن بر هلاک تو متفق اند وترا با این حال در میان
این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا باصلاح حال ومآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی وبتوبه وانابت
خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی

قطعه
زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست * وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند * گفته اند
آنکسی که میرد از دو بیرون نیست حال * یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند واو را در دل خود جا دهند * گر نکو کارست از زندان محنت وارهد * ور بد اندیش ست
خلق از محنت او وارهند * اما دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید ذکر آن بر روی
روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا ودولت بر دار فنا

ونکبت دوم صیتِ فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواهِ خاص و عام افتد و اهلِ زمان الکفایت و جلادتِ
تو معلوم ست و همه بر فضل و فهمِ تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقلِ خود رجوع فرمائی و بحقیقتِ
این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردنِ کس بنیک فرجامی * بهتر از
زندگی به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و بنا
فحوای اِنَّ بعضَ الظَّنِّ اِثمٌ در نباید گذشت و اگر شمارا نیز این شبهه افتاده است و طبع برگناهِ من قرار گرفته
آخر من در کارِ خود بهتر دانم و یقینِ خود را برای شکِ دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و باوجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مراد خونِ شنزبه سعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقادها در
حقِ من فاسد ساخته اید پس اگر من در حقِ خونِ خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتلِ خود راضی شوم بچه تاویل
معذور باشم و از عهدهٔ خطابِ وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین
دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذاتِ مراست پس آنچه در حقِ کمتر کسی آنرا جائز نشمرم
و از روی مروّت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نمی شایم * دیگران را
چه سان بکار آیم * ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت ست به ازین باید و اگر فضیحت ست اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخنِ قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در ان احتراز نمودن لازم بود
و نادر تر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بوده ای از ضعفِ طالع و نکبتِ حالِ من درین حادثه طریقِ احتیاط
بر طرف نهادی و بظنِ خود و گمانِ اربابِ غرض دیدهٔ راستی را بربندِ غفلت مبتلا ساختی **قطعه** ای سرای
دلِ هر کس از تو معمور ست * چراغِ دلِ امیدوارِ من باشی * گلی چو تو نشگفته ست در بهارِ جهان *
روا بود که همه خار خارِ من باشی * قضاتِ محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیعِ احکامِ ایشان
مسجل ست فتوی براینگونه داده اند که نقدِ هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضربِ عدل مقبول و تمام
عیار نیست و هر گواهی که در کاری بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرفِ ذات و حسنِ صفات

نکو شیوه و موصوف **بیت** با ادب چاشنی‌افزای سخن دلپذیر * با خرد دیگران باهنر بیشمار * و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان‌بخش‌تر از آب حیات و دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات
مثنوی چهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان‌تر از ماه و از آفتاب * ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه‌انگیز
را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته **مثنوی** دیده فروبسته ز کار جهان * گشته پس پردهٔ عصمت نهان *
آینه نادیده جمالش ز دور * بوده ز همراهی سایه نفور * و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناصح
و بی‌باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی
و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن
مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غم‌دیده بدام تو درافتاد *
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد * غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه برکار کرد مفید نیفتاد **فرد** در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن
دوست * ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار بطمع صید کردن آن طاوس
ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای وصلت بپرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت
فرد برو این دام بر مرغی دگر نه * که عنقا را بلندست آشیانه * بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من
باری هیچ نمی‌گویم و در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت
بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمودند
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی متناسب الفاظ ایشان
نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل‌آویز عشرت‌انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نمود
در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان را نادانسته بود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را

نوازش میکرد فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از وی ٭ من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم ٭

القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی جماعتی از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود بیان درد و کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاء خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت گرامی مرزبان ترا آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبی سلیمان را ٭ چه شناسم زبان مرغان را ٭ ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد ازانکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنجا که زن پریشان کاری بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلامی بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی ٭ بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت ٭ اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام ٭ ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل بکوش در آزار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭ مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باوی باز گفت و فرمود که طوطیان از

جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار هم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفیست که زبان آوری عذر آن نتوان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو ● زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض ست و هر وقتی
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم یک لحظه دل فارغ نتوان کرد مرزبان گفت این معنی
را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر می دانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظی شوهر
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان
زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و
مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان تهمت بری است
مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی در دست گرفته بشفقتی تمام در آمد که مگر
تشریفی خواهد یافت زن پرسید ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا کرده ام گفت آری من دیده ام
همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت
هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده
به آن چشم که بد بینا باشد بد بین همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت پری نمودن
و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او بر جائی نوشته نزدیک
شیر فرستادند و او ماجرا بمادر نمود و مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان
فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و
رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق
سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید

قطعه ز بوم شوم توقع مدار میمون همائی * طمع مدار که گنجشک فعل باز کند * چنین که پایه مفسد بلند شد
چه عجب * که دست فتنه بهر جانبی دراز کند * این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز

بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مراد کشتن دمنه بهانه باشد گفت
ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد
بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بیارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را
طلبید بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای و ی شده
چون آفتاب صیت تو کشورگشای * اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم ست
و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزا
بر تو واجب ست تا بوعدهٔ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول
فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی
از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد * و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام
حالا نیز هرچه ملکه بزبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهادهٔ چو مردان * آنرا بکرم تمام گردان * ع وَمَا الْإِنْعَامُ إِلَّا بِالتَّمَامِ * شیر در اول
حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه
امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان عهده وفا باید کرد * صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه
دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسید که شیر از سر قتل او در گذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و تواند که فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
بر آرد و هر که در مهم او خوض نموده و قتل او شیفتگی فرموده بتمامی و غرض پردازی متهم گشته تلف سازد پلنگ گفت
ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته
میداشتم جهت آن بود تا ملک شنیده از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل از این

درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین جهت رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی * هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم * پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را بپسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت * هنگام درو بر عقوبت برداشت * شیر فرمود تا او را بند احتیاط باز داشتند و طعام از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بشومی مکر و غدر از زندان دنیا بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد * عاقبت هم خودش بدام افتاد * شاخ نیکی سعادت آرد بار * گل نچیند کسی که کارد خار * چون یقین شد جزای نفع و ضرر * نیکوئی کن که نیکوئی بهتر *

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و دفع خصما

هم پشت و یکدلی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای وزیر که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده * با د ابلق سپهر ترا رام کز ظفر * صد داغ بر جبین مه خور نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرمندان ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زیر ناو تیر * هیچ کس از یار ندارد گزیر * و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آراسته و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص بر شحه یکجهتی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس بیکسست * هر که مر او را بجهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم است * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یاسمین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و سنبل دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای نگریست و بر راست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصای در دست بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و ... گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتاده است * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست اینکه چه سبب *
این چنین با شتاب می آید * و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر در کمان تعبیه
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوّقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی این کبوتران بمتابعت
او مباهات نمودندی و بطاعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح
و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفته
عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوّقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را
بجانب تأمّل و تأنّی میل داد و گفت **فرد** زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامیست زیر
هر دانه * جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسید و همه بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه
و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه
[illegible] آنکه از غم خود سیر بود * مطوّقه دانست که آن حریصان را که آنچه جوی را بکمند موعظت
مقیّد نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بند حرص
افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود و قاید قضا کردن
او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصّه مجموع
آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوّقه فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمّل در کارها شروع کردن
ناپسندیده **فرد** طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل * بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود * حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد در اضطراب آمدند

وهر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمایید و از خلاص دیگر همدمان تغافل میورزید ع وین چنین ها نه شرط یاران است * در مذهب محبت
فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی
نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را
در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی بیت که ای همدم
اندرین گرداب تشویش مرا بگذار و دست یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی
خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید
تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان
میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای
باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان
شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم فرد ز بر و ز تجربه روزگار بهره بگیر * که بهر دفع حوادث ترا بکار آید * زاغ در پی ایشان پرواز کرد
مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بر بسته است و در پی
قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت
او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که تجربه بنفع و ضرر

از حریفان یکی که بهرهٔ خود بردارد هر چه دانست که از آن نفع رسد بستاند و آنچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود با مطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یاری وفادار
ازین مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشی ست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران هواداران سر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار ممکن که بمددگاری او ازین بند
رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر
سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست درین حالت
شکیبائی محالست من ای یاران چسان فارغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم ای یار عزیز
و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که
انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشید لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن
هیچ فائده ندهد فرد قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد مرا قضای
ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی
و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دور بین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو
زیرکی با این همه حزم و دور بینی با ناوک قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی
از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر
چاره نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرّات عالم پیچ پیچ * با قضای ایزدی هیچ اند هیچ *
چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا برون * دام گیرد
مرغ پران را زبون * این قضا با دلیست سخت و تندخو * خلق چون خس عاجز اندر پیش او * و بباید دانست
که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان
بیت بزور و زر نشاید ردّ احکام قضا کردن * نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت
ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیّاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه کسوتش
بنکوهی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش
آنکه بندهٔ حقیقت آن حال را نداند و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان در بدین معنی گفته اند
فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش * که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است * و آنچه ترا پیش آمد
چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بیخار
محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست * و چون زیرک این فصل فرو خواند و بر بدین بندها که مطوقه
بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از جهة ایشان
جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه
گفت که ای زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی
دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رساندی
مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه
گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمّهٔ
اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا از سبب کمی

ایشانم برایشان حقی لازم و بعد ازآنکه ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد گاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و مشتاقان پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عیشش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم * از سر شه مباد موئی کم * مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص فراغ نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری یار کسی را شمار * کو بود اندر غم و شادیت یار * دوست که در شادی و غم نیست دوست * ز چه شوی شاد که غم خود هم اوست * موش گفت عادت اهل کرم همین ست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید * که از و کار بسته بگشاید * پس برگ جدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران ابریده و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن بآشیانه خود بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت **مثنوی** مشرق و مغرب همه پر همدم ست * لیک ازان گونه که باید کم ست * یار بغرض جوی فراوان بود * هر که ترا یار تو یار آن بود * پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید کیست

مصاحبت ورزد که بر وامین نتواند بود و آن رسکه بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده آن

حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی بخرامید و غلغلهٔ قهقههٔ

در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری دران هوا می گذشت چون پارهٔ اش خرامیدن کبک را

مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او

بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست

و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت**

کسی کاندر جهان یاری ندارد ✤ درخت عشرتش باری ندارد ✤ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی

سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این

نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی** یاری باید چه گونه یاری باید ✤ یاری که گره ز کار من بکشاید ✤

هرگه که جمال خویشتن بنماید ✤ ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید ✤ پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر

بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشسته صورت

... ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز نه

بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که

من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ صحبت نتیجهٔ

منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **فرد** نخلی ست محبت که از و میوهٔ مقصود ✤ هرچند کسی بیشتر

بیش برارد ✤ کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگری

خورده انگار **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ✤ من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال ✤

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب

باهم مجتمع شوند موافقت من با تو خیال توان بست **ع** زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد ✤ باز گفت

ای عزیز خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران می دارد که با چون تو ئی بتلطف سخن باید گفت

نه چنگال نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قوتی و قصوری واقع شده

ماجرا آیم همین بس نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و نسبت از
بت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس
ل بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی ازدامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
غت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن
ع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیک صورت که رغبت
باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
او نه از سپهر ملال * امید حاصل و جام مرام مالامال * کبک گفت تو امیر مرغانی
مقتدائی و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از … ولت
و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برارد و همان که
راست ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست پرهیزم **بیت**
… همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم * باز گفت ای برادر نشنیده
یب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بنابر غایت … نماید **بیت**
… عیب ترا دوست چه بیند هنر * و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم
موقعیت … سفر باشم چگونه خطا در گفت و شنید تو توانم کشید … ولی
گرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود * کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد
پر در مقابلهٔ آن باز براند و در آخر بعهد و پیمان کبک از سوراخ بیرون آمد و
یکر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و
با طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز
ش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی باز
بدانسته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی تا روزی باز …

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برده
چون شب در آمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد
و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشمگین ساخت هر چند ناصح خرد سر رشته عهد
و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی
از دل پر درد بر آورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود * چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد * دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان
ع که از صحبت ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح
تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت** نه از
رفیق وفا نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * باخود این نوع سخنان می گفت
و باز هم چنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمت اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گو می سازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ * که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد با کسی که از مضرت وی ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در سر جان نازنین در
سر کار مرافقت کرده روز عمرش بسر گردد و بر همین منوال من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو ایمن نیستم از
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و آزردن تو چه

و در بقای ذات و حصول محبت تو چندان فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و هنوز که من در طلب تو
دور و دراز راهی طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این همه سیرت
نیکو و مهر که تو داری نرسد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید باز گردد
و تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است و چه نیست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم اخلاق که
از تو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق بسازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح‌پرور ملاطفت
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب‌پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که
عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بتدبیری سببی
دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت متجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته انقطاع
آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم
آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود ع تا بسر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته‌اند که دشمنی ذاتی
دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی
آن ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربه امکان ندارد و هم چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان
ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تأکید یافته
که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند گشاد و جائی که قصد جان
از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد
انجام آن بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد * رباعی * آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد

یار شته مهر و سایه برسرم بیفکند من با تو نشینم و در ان حالت نیز ارباب خرد تمام بر من ... زاغ گفت
بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و از ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ... دل
باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و ... فان
من القلب الی القلب روزنه مقررست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق ... من
اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دل ز دلت آگه نیست ۞ موش گفت مبالغه از حد مگذرانی و مرا
بدوستی تکلیف می‌نمائی و اگر در ان تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری لیکن که باندک سببی سررشتهٔ محبت
خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رنگ و طعم
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن
چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش
نیرزد و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت
هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان مکن ۞ چنان بو[illegible]
گل از گلخن ۞ و هرکه بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را گوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده‌اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش
کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها
از و جسته بهر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله‌زاری پدید آمده و در میان
آن آتش ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و راه بهیچ جانب نمی‌یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نمی‌نمود
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد
چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ۞ گره از کار فروبستهٔ ما
بگشائی ۞ سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که مار اگرچه دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم

و تخمِ احسانی که جز سعادتِ دنیا و کرامتِ آخرت بر ندهد در زمینِ عمل بکارم پس توبره که داشت
بر سرِ نیزه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا آخیری ببیشه اشتتر از میان
آتش بیرون آورد پس سرِ توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر
و بعد ازین در مقامِ آزارِ مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
بیت: بترس از خدا و میازار کس ۞ رهِ رستگاری همین ست و بس ۞ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شترِ ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میانِ آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین ست فرد: از جانبِ من طرحِ وفاداری بود ۞ از پیشِ تو آئینِ جفاکاری چیست
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیرِ محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیرِ مستحق وجود گرفت میدانی
که من مظهرِ ضررم و از من بنسبتِ آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه
بدی میبایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافاتِ آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم
بدی دارد با نیکوان قطعه: چنانچه در روشِ شرع و عقل ممنوع ست ۞ بدی بنسبتِ پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانی که مردم آزارند ۞ بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن ۞ و دیگر آنکه بنصِ بعضکم لبعضٍ
عدوٌّ میانِ ما و شما عداوتِ قدیمی درمیان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته
دارند و بحکمِ اُقتُلوا الاسودین دفعِ ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت مار را رها کنند تو درین ماده
ترکِ شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصاف درمیان آر که در مکافاتِ نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورتِ مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادتِ شما آدمیان چنان ست و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازارِ مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بخر آنچه فروشی
همه سال ۞ هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت کز زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم
یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافاتِ نیکی بدی آئین نبود مار جواب داد که این
شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریقِ آدمیان سلوک میکنم سوار این تدعا را انکار کرد و گفت

باب ۳ در منافع موافقت دوستان

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو رفتند مار
زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدان
می برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال من اینست
یاران با که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود ترا آماده باش شتر سوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی بنظر وی در آمد گفت
بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان
بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دستهٔ تبر را لائق است و فلان حصه برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن چند
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و با آنکه
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن
غم که چسان بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک

استاده بود در ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می‌نمود مار گفت اینک
از این روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه مرد سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد و تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می‌نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای پریشان
گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از
راستی درنگذرد و یاد غرض او در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در
آمد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد
آنست که امانش ندهی مرد سر توبره ببست و بر زمین می‌زد تا مار کشته شد و شر او منقطع گشت
خلائق از ضرر او ایمن شدند آنچنان بدزندگانی کشته به و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که
طریق حزم فرونگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت
که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن
که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق‌تر که
از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته‌اند در
کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
برطرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و به هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی باید
از آن گونه چست * کان ابدالدهر بماند درست * خانهٔ آسایش بعد از خشت خام * نیست شود
از دو سه باران تمام * و من از آنجا ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه محتاج ام
و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود
عزیز نگردانی فرد دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم * که بجو ... بسیار بدست آمده * موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزد
خود عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول سخن که گفتی دوستی ترا
در دل خود می یافتم و میل خاطر به صحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی میدان که هست * هیچ عاشق خود نباشد وصل جو * که نه معشوقش بود جویای او * پس
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد و زاغ گفت چه مانع ست از آنکه پیشتر آئی و به دیدار من مؤانست طلبی
مگر هنوز خللی در خاطر می یابی و غدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هر گاه که کسی با دوست خود
بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر چنین
در مصالح کار ظاهری و دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل
بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان ست مانند صیاد
که دانه برای سود خویش پراگنده میسازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است لیکن به
انجام آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد * دوستی دشمنی انگیز شد * و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار نیست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از آن ست که در بازو ع الجود بالنفس غایة الجود بیت هست جوان مرد در ...
کار چو با جان فتد آنجاست کار * و تو پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو
مرا خطر جان پیش است با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسید که مع گر رسد کار بجان از سر جان
برخیزم * و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی

و من بدین سبب بتو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز با ضعاف آن آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من چون طبع من در مخالفت ایشان در مخاصمت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد من اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعداد داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست * از دوستان دشمن و از دشمنان دوست * و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن * زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو نپیوندد پیوستن من بوی واجب ست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم ست اگر همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار * گر پدر من بود دشمن و اغیار م اوست * و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن * دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن * موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند ع میان بستند بعشرت را که یار اندر کنار آمد * چون روزی چند برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود لمراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم این جا برگ اقامت اسباب و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان من ارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در وواقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک ست و براه جاده

متصل پیوسته از آمد و شد رهگذریان توقع آسیبی از هجوم مسافران انتظار مکروهی متوقع نخواهد بود
و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم بهجت و سرور

مثنوی سبزها نودمیده بر لب جو ❊ باد صبح از شکوفه عنبربوی ❊ زلف سنبل بجای خود شکسته ❊
کرده جعد بنفشه را دربند ❊ سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته شود
و فتنه‌ها بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت
روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ❊ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ❊
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هرجا
چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می‌آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن
در پایت سعی افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
باز نمی‌دارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید ❊ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ❊ و این قصه
که این جا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما
بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از
بسیار ❊ سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که
مستقر ایشان بود طوفی می‌نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و مستولی گشت و آب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غایب شدهٔ من بسلامت
برسید ❊ بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد ❊ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ❊ وقت شادیست کنون
کان گل خندان آمد ❊ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال
بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای
مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت
بر کما هی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام ❊ خوش آمدی تو علیک السلام والاکرام ❊ حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست و شکر احسان بی پایان که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم ❊ ورنه این هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ❊ چون از رنج راه براسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بیند آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد و بکمال الفت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان حدیث شیرین ❊ کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آن را نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی حجره و جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانهٔ ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل القمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و القصد جان من چاره ها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شده زاهد ازوی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ❊ شده مطلع بر بسی حالها ❊ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان بازان صورت که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت

باب ۳ در منافع موافقت دوستان

ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گویند را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سخریت
مناسب حال تو نمی دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی مایل نمودن موافق طور تو نمی نماید **قطعه**
باستهزا و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * ازو
بی آبروتر در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر ملکت سفره
و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد همچو من بکوشش نتوانند منع کرد *
آن لحظه که دست یغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که رو برو چیزی را از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن [illegible]
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشند زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم
و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نرفته مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت تمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک توان خرید دسترس
و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ
می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد * ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بداده اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقة خیر آخرت
بهان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن
نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهوان از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی
و نخچیران از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری تیزهوش * حیله گری
سخت دلی سخت کوش * دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست
که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود
روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل
خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای
این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته بسیاری نعمت
و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار می باید * که چنین نعمتی بدست آید *
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم و مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف
مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور
جمله ترسم که دیر ایستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بخور چیزی از مال و چیزی بنه * تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان ع او نیز نشد
وان همه ناخورده بماند * و فائده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بغفران اهل دو رسین ذخیره نهادن
عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور * چون بفردا برسی روزی فردا برسد

زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند

قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که بمرگ از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان حسرت آز خواهد ماند * بهر سیم و زر آتشی که ازو * بتو سوز و گداز خواهد ماند * چون زن شیخ از زبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاد گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک ست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخوانی بخوان و آنرا که بباید بنشان

بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب * فرو شست از دیدها گرد خواب * زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که از ان خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او می‌رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درین جا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می‌نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردارش ظاهر نشدی چه گفته‌اند آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست

رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر * پیش همه اعتبار زر دارد زر * گویند که اختیار از زر بهتر * مشنو تو که اختیار زر دارد زر * و مرا یقین ست که زور این موش بقوت زر می‌تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را از بیخ برکنده بنگرم که سر انجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت به سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بران می‌غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می‌افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من

ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دلِ من پدید آمدی مهمان همین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**

دربستی چند خندان رخ چو خورشید * درخشان از صفا چون جامِ جمشید * و جیبی سرخ روی سکه داری
سری قابلِ بصاحب عیاری * گهی بگرفت خوبان را سرِ دست * دمی سیمین بران را کرده پابست *
فرح بخشِ درونهای پریشان * کلیدِ قفلِ مشکلهای دوران * زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت
و پیرایهٔ قوتِ آن موش زیرا که مال صیقلِ رای و پشتیبانِ قوت ست من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعرضِ نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثرِ ضعف و انکسار و دلیلِ حیرت و افتقار در ذاتِ خود
معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعهٔ هائله بمنزلِ من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دلِ موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوتِ فاحش پدید آمد آتشِ مهربانیِ یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافیِ متابعت
و انقیادِ ایشان بغبارِ انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دلِ کس مهر و وفائی نماند * باغ مرا مهر گیاهی
نماند * مایهٔ صد برگ و نوا بود زر * زر بشد و برگ و نوائی نماند * موشان به بقیهٔ طعامِ من اوقات گذرانیده
و ریزه خورِ خوانِ احسان و خوشه چینِ خرمنِ انعامِ من بودندی همان توقعِ نعمت و طمعِ دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصودِ ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعتِ من روی برتافتند و از
هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترکِ صحبت گرفته بدشمنان
و معاندانِ من پیوستند **مثنوی** کور بچون من گر فلک آمد به پیش * چند کسان دیدم در چشمِ خویش *
کان همه بودند به پهلوی من * ریزه خورِ من چو سگِ کوی من * و مثلی مشهورست که مَن قَلَّ دیناره
ذَلَّ مِقدارُهُ هر که مال ندارد یار ندارد و مردِ تهی دست و مفلس طلبِ هر کاری که کند بانجام نرسد و آرزوی
که از سویدای دلِ او سر بر زند بحصول نپیوندد چون آبِ باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکرِ او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس
و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** تا طعامی که هست
می نوشند * همچو زنبور بر تو می جوشند * باز وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسه رباب شود * ترک صحبت کنند
دلداری * دوستی خود نبود پنداری * هر است گویم سگان بازاراند * کاستخوان از تو دوست تر دارند
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگار یاری آراسته و مبالغی
مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیده اقبال
را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام ست دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر گاه روزگار از و برگشت * زن و فرزند و یار از و
برگشت * هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدو بر
کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد مردم
تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل همه دامن پر زر بنمود
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود * و آنگه که بباد رفت برگیش که بود * کس نام گل از زبان بلبل نشنود *
درین محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی
و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق گرویم
که گر تیغم نهی بر سر * بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا * بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی
ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** بیروی التفات می نکنی * سرو هرگز چنین نرفت آزاد * آخر ترا چه واقع شد
و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور رسید کجا رفت آن دوست روی در هم کشیده بعنفی هر چه تمامتر
گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی
و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا و سبب درین
آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبه آن

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ✽ خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهی ست که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِي بر فرق کرامت او نهاده اند و رداء اَلْفَقِيرُ لَا يَحْتَاجُ بر کتف شهامت او افگنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست ✽ سوی درویشان تو منگر سست سست
درویشی چو بالائین طبق ✽ از همه برده درویشان سبق **شعر** اَلْجَاهُ فَقْرٌ وَسِوَى الْفَقْرِ عَرَضٌ ✽ اَلْفَقْرُ شِفَاءٌ وَسِوَى الْفَقْرِ مَرَضٌ پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب متنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج را بآن چه نسبت و آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لَا يَصِلُ إِلَى الْكُلِّ إِلَّا مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الْكُلِّ مظهر آن فقر درویش ست و صاحب این فقر گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد **مثنوی** تا هی خاکی بود درویش این شکل ماهی لیک از دریا بریان ✽ فقر لقمه دارد و نه فقر حق ✽ پیش نفس مرده کم نه طبق ✽ اَلْفَقْرُ لَا يَكُونُ إِلَّا لِلّٰهِ سر توحید ست و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید ست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید و خلعت خزانهٔ تفرید ست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون ست و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون **رباعی** اول قدم فقر سری باختن ست ✽ سر از همه اغیار بپرداختن ست
چون باخته شد سر و بپرداخته شد ✽ بی سر در سر کار دگر ساختن ست ✽ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها ست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شرور و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم اَلْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و بابدا

و آنرا مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی
نتیجهٔ مضرت دهد باوجود امانت در معرض تهمت خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود
و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که تونگر را بدان
مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر با وقار گراید گران جانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه نشین خوانند
و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی
دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر پاژنده و لقمهٔ درسازد منکوب و مفلوکش
تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته
و اگر در مجردی گذارد تارک سنت ست و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس و بندهٔ شهوت ست حاصل الامر محتاج
نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها
متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش طمع ست
من طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت * چون دست من این فصل فرو خواند گفتم
راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغریبی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست * به هیچ وجه تهیدست
را نوائی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع * بگو بمیر که این درد را دوائی نیست * و مضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال
از درویشی و سوال مردمان خوش تر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن

و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان بر داشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان فرمود **نظم** چهار چیز که اصل منافع ست و منال * نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال * بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل * گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال * پس روی از ان هوس بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بیکدگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد و طبع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود در همین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده بر کار در ان محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم و مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و در آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی * که گنج بیقیاس ست تندرستی * و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع عناها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بلباس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند و یا خطر بحار در می سازد پیشرو وی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار * و سخن بشنوار همی خواهی * که شوی از حیات برخوردار * پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار * عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید **فرد** عزت آن یافت که برکند دل از همه جهان * راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید * پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم

و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر میدهد تا غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر بند حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و کتابه هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او بر نبشت نگشته گرا برو داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند تا که تکلفی نمود که خوانش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد **قطعه** زنی ناحفاظ است دنیای دون * که هرگز از و شوهری برنخورد * که بر پایهٔ تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * این چنین بی وفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند * بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشته بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان همراز همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن ای جهان آرای راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد * صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * این است سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم **فرد** وز تو رسید که مرا از مدد صیقل لطف * زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی * سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت** بخانه که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با تحاد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

فرد عشق می بازم با شمع جمال تو صفت پروانه است افروخته چراغ حیات تا با تو همی باشم
چون ذره بخورشید رخت مهر بستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل بر اصل که تقریر
فرموده انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از
حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر
زیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در
ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید هوش پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت او را
بنشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفه
خود قناعت ننمودی فرد عزیز من در درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن
فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در کشید و پر کاه کرده
از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم
حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * ندانست قارون نعمت پرست * که گنج
سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * دد و دام و مرغ هوا را
تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از هر مال ضائع شده خود را غمناک نداری فرد غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال
شاد می باش که این مرده نیرزد بشیون * و بدانکه شرف هر کس بکمال همت نه بمال * و هر که در ذات خود
هنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

ومهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر ست چنانچه سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هرکه بزندان جهالت کم است * هست گدا ور چه زرش صد خم است * مرد که از علم توانگر بود * گر نظرش بر زر و گوهر بود * دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن او زبی منه که عاقل همه جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست * و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون مباش غره که با کسی وفا نخواهد کرد * و از مردم خردمند نزیبد که ببسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه مرد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد و پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدم اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود * مخور اندوه آنکه چیزی نیست * عالمی نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیک جهان چو در گذرست * در گذر از جهان که چیزی نیست * و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در ان تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت ست

وتهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون رنگ
تا چشم برهم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست
و برادر منی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدار متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض
محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز سپاس اخلاص و مراسم اختصاص و
نخواهد بود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت * ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او در باب موش بشنود دلش تازه و بشاش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری
حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه
بنواخت و گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج
افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددی و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی
و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید
اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته و هر چه
حکم کنی بخدمت فرمانست * دوست ازوی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت

و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق بر آمد چنان کن * که یار ترا از تو کاری بر آید * نظر در مراعات
یاران همان به * که بی زحمت انتظاری بر آید * و گروهی که در گرداب حوادث افتند دستگیر او جز یاران کرم
نتوانند بود * چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد * و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسد غم نباید خورد * و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید * که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد *
و ذکر جمیل باقی گذارد * و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی
بنان خریده باشد * و اندک را به بسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان * و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد * و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند * زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد * و بتعجیل می دوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد * سنگ پشت در آب جست * و زاغ بر درخت نشست * و موش در سوراخ فرو رفت *
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد * و زاغ از هر جانبی نظر انداخت * تا به بیند که بر اثر او کسی هست
یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد * و موش هم حاضر شد *
سنگ پشت دید که آهو هراسانست * در آب می نگرد و نمی خورد * گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست *
آهو پیشتر آمد * سنگ پشت آواز مرحبائی زد * و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده * بیگانه مباش کاشنا
آمده * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی * و با ابنای جنس خود نیامیختمی * و هر وقت تیر اندازان بکمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود * و بهر طرف که می رفتم
ترصد حال من می نمود * صورت بستم که صیادی باشد * ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم * سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند * و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی
تا از دایرهٔ دوستی خود در آریم * و بنای مصاحبت ما بر سه تن رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد * چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود * جمعیت
حضور و صفا بیشتر بود * و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد * و اگر دشمن یکی بود بسیار باید انگاشت

فرد دوستی را اگر بشاید دشمنی را یکی بود بسیار * موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مائل صحبت ایشان شد مصرع با یار موافق آشنائی چه خوش ست * آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت
کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می گذرانیدند و ایشان را معهود بود که هر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند
و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قلق
منکر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کنی و از حال غایب ما خبری
برسان **بیت** صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار * وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار * زاغ باندک
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در می گذرد * انگه زاغ
رهنمونی کرد و موش در تنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی با این
خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر آلهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان ست
و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بیحد و بیپایان **فرد** باز برون در شده مغرور صد فریب * تا خود درون
پرده چه تدبیر می کنند * موش گفت راست میگوئی **بیت** آنجا که قضا خیمه تقدیر زند * کس نتواند که
لاف تدبیر زند * پس بهر بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من ست که اگر صیاد برسد
و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی بچه تاویل توقف نمودمی

در وادی هستی زندگانیی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد
بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت وز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
احوال لوازم شکرگذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از
دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی
باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روی
بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد
فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند **بیت** روزی که چشم ما
ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک با بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را
دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب می داد
مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی بهره

عمر نازنین بیهوده بغرقاب فنا افتد الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعار که
میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حق صلاح
او نتیجه نبخشید بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و دوستی زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام غم بشادی
نباید مرا یار کم پس موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسید صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را
چون تنی مجروح بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم
صیاد بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک
تو آید لنگ لنگان از وی دور می روی نه بمثابه که طمع از تو بریده گردد و ساعتی نیک او را بخود مشغول
میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ برگرد وی در پرواز آمده قصد چشمش می کند گرفتن آهو بسهولت میسر دید
و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد بعد از
زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره
بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیبست که من مشاهده میکنم هیچ کس [illegible]
اول آنکه بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت
این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و ارواح است
دیوان ست زود باز گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده
و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از این بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر حوالی
آن صحرا پیرامن شکار نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید [illegible]

باد بدست ندام را. و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ‌البال ایمن و مرفه به وطن و مسکن
خود بازگشتند و بعد از آن نه دست بلا به دامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را
خراشید و به یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت. قطعه
رشتهٔ یکتاست کز زور زالی بگسلد. چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر. گل که تنها بود آخر
خشک گردد و دماغ. و شکر تنهاخوری هم گرم گرداند جگر. زین و تنها هیچ قوت نیست اندر جان و دل.
قوت جان او دل را گل شکر. این است داستان اتفاق دوستان و حکایت معاضدت و هم‌پشتی مصاحبان صدق
مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت به هنگام نعمت
و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه به اخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم به برکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مسرت
خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که به نور عقل و صفای فکر درین حکایات تأمل نماید و ببیند
که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده می دهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان
و نقاوهٔ آدمیان‌اند بر این نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از خلوص
و صفای باطن به پایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل شود و آثار منافع آن بر صفحات احوال هر یک
ظاهر شده به حسن برکات آن به روزگار صغار و کبار در رسد. مثنوی
هر که حق صحبت یاران شناخت. عمر عزیز اندر ره ایشان بباخت.
یار چو در کار نباشد غم است. کار که بی یار بر آید کم است.
صحبت آنکس که به صدق و صفاست. دامن او گیر که اهل وفاست.
میل کسی کن که وفایت کند. جان سپر تیر بلایت کند.
هر چه به جان دوستی جانی بود. دوستی جان گرانی بود.

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق صادق و نتیجهٔ
اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که. بیت
هر کرا یار وفادار بود غم نبود. هر کرا یار نباشد دل او خرم نبود.
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و به تواضع و تضرع او

غره نباید شد و وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست * که یکجا جمع کردن آب و آتش * بیدپای
فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع رنگین او را که بتزویر و شعبده نفاق آلوده است
نخرد که دشمن دانا بایهام صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید
و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس اهل
دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بینند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزایند و چندانچه
خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که
پیوسته مترصد این حال ست ناگاه در کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده
حسرت و ندامت دستگیر او گردد و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس از هر جنبه جای در
راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش ننهادی
فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نرفته بپیشش مگر بپای گمان * و بران کوه درختی بود از غایت
رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی * همه روی زمین پهناش بودی * باعجاب
حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته
قطعه توانا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی * درو وصف اصلها ثابت * خرد خوانده
وفرعها فی السما * و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که
همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون
بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد **بیت** ببازوی مردی بر آورده دست * سر
دشمنان کرده چون خاک پست * دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت و رقعه
اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مظفر

ازان بزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی به آشیانه غروب نهاد و [illegible] گان چون
زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم [illegible] * شب گشت گریزان
ز روز * پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان و بی‌باکی
و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته هست و ازین
دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص شدن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید
و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بهتر کارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را
شربت شکست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند و درین کار
تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید مثنوی هنوز اولین حمله دشمن
است * دگر باره آغاز مکر و فن است * گر این سیل را ره نه بندد کسی * خرابی پدید آید از وی بسی * ره فتنه
امروز محکم بگیر * که فردا نباشد تدارک پذیر * چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک تخت آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی
و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی * ز روی آینه
روزگار زنگ خلل * بعقل کامل و تدبیر راست کردندی * هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل * و زاغان
در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک
رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن صواب دید ایشان درنگذشتی چون پیروز را نظر
بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرموده گفت
امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض
باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر بر سکه اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان بمیدان ظهور
باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد * زمین

زبان نه یک باشد، کلید فتح بادت بدست ❊ سرِ دشمنان زیر پای تو پست ❊ رای عالی درین باب
اصوب است، آنچه ... اولی و انسب، ما بندگان چگوییم که هر چند آن بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد، و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبوده، اما بحکم المامور معذور
هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد، و آنچه
میگوییم نزد رای عالی روشن است ❊ ملک یکی را پرسید که تو درینباب چه میگویی و چارهٔ دفع این حادثه بچه
نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی
از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش
یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده، و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان
که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده
و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را
از هر دو جانب امکان وزیدن باشد ❊ مثنوی ❊ حذر کن ز پیکار کمتر کسی ❊ که از قطره سیلاب دیدم بسی ❊ مزن
با سپاهی ز خود بیشتر ❊ که نتوان زد انگشت با نیشتر ❊ ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت
این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن برای من با آن موافق نیست
بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بشکار نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن
موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ❊ نشاید شیر مرد از یک زخمی ز جا رفتن ❊ صواب آن نزدیکتر که استعداد
حرب بسازیم و با شوکتی و اُبّهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم ❊ مثنوی ❊ اگر بر نیاریم تیغ از نیام ❊ بمردی ز ما
بر نیارند نام ❊ بجوی و جنگ را رهنمونی کنیم ❊ که پیش زبونان زبونی کنیم ❊ اگر یار باشد جهان آفرین ❊ به تیغ از
عدو باز خواهیم کین ❊ پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آتش شمشیر
آتش بار شد نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید
که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان نشانیم و از هر جانب

که تصور خروج نتوان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساختهٔ کارزار
مردوار پایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید چه نام و ننگ خون با
خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست * و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند و قطعه از سر گذشته
پای بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شتافتن
بمعرکه با خصم روبرو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ
تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینیم که جاسوسان فرستیم و جستجوی [illegible] و
وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج
و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی شاهی تا برآید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت
بباید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * بتعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی آورد
که کعبتین خصم را بلطف بازمالد و ایشان را از تشدد عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بسیار
تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود باختن
از حکم خرد دور است و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز * ملک وزیر دیگر را طلبید
و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت
بنزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن و فروتنی
باز و چرهٔ مشهور اطلاق چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار * اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤونات
بومان درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

گفته‌اند مراعات دشمن آن قدر واجب است که حاجت تواز و روا شود و دران باب مرتبهٔ افراط
نباید رسانید که نفس خود را خوار گرداند و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
بسیست بآهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محبوس شدن
بنام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر * به که زنده بزیر ننگ اندر * ملک وزیر چهارم را که کارشناس
بود پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و به رای عالم آرای تو وثوق بیشمار
قطعه در مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک را * همچو رای صائبت مشکل‌گشائی کس ندید * جز بتائید عنایت مرادی
کس نیافت * جز بهمین همت فرجهائی کس ندید * تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون
شدن از ایشان ما را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیراند و ما در جنگ ایشان زبون
هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون [illegible]
دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حال جنگ از جانب ایشان بعقدهٔ توقف است
و اگر قصد ادای جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از
جنگ پرهیز کند چه آنچه در جنگ تلف می‌شود نقد حیات است آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری
گر شیر چنگ * بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ * ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی
گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب تدبیر درست
آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیر یکی
تا صد توان کشت * برائی لشکری را بشکنی پشت * و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا [illegible] مدد حاصل آید
لهذا هر که برای امتحان امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید کمتر فرصتی [illegible] بمساعدت بخت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و مستغرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در پناه عقل تو ملک بهروری * وی پرتوی ز رای تو
خورشید خاوری * تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب * تمهید داده قاعدهٔ دادگستری * فکر مرا چه وقع بود
پیش رای تو * خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری * اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید
و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت می خواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ استنکار تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم **فرد** خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد * مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن * مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را
بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی * و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر
تن بزبونی در دهد درهای بلا بر و گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **فرد** همت بلند دار
زبونی مکن که چرخ * هر جا زبون تریست بر و چیره تر بود * و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید تا باشد که تیر فکر یکی از ایشان بهدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای تدبیر خواه * شود رای نیکوتر از سنگ * بجائی که ضائع بود تیغ و تیر * پس مصلحت در آنکه سخن را
حوالهٔ خلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون
مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه را از جاسوس مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی که گوش
برآواز دارد حاضر نیست ... بشنود و زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در استعداد بکوشند و خواهیم آن تاملات
بسرا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض تهی از دشمن
اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و یکی که از ایشان خبر این مجلس شرح سخنان
کند ... از زبر سد و اندک زمانی را کیمیای تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد
و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار * که گر سر بایدت
سر را نگهدار * و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد
و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که
معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصورست **بیت** اگر چه تو داند که رای تو چیست * پس آن
رای و دانش بباید گریست * و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود و بیر و زیر رسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده و از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن
نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان را خلعت امن آنچنان داد * که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه * فرامش کرده تیراندازی آه * و این پادشاه ذو شوکت در حریم
حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر رنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی
جان بخشش بکمال حسن از مهر چارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او در خواب دیدی
چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی **قطعه** بدین همایون بها لا بلند
با بروکمان کش گیسو کمند * چو سروی که پیدا کند در چمن * ز گیسو بنفشه ز عارض سمن * ملک را بان نازنین

دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خال او نتیجهٔ زندگانی شمردی
هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و هر لحظه نظارهٔ دلارایش نقد شکیبائی از جیب
دلش در ربودی **فرد** من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان
وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را بستهٔ دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه اش می گشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بر پای دلش می نهاد
فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود * و از آنجا که استغنای حسن باشد
بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران نیز مسخر می ساخت و کمند دلربائی در گردن دیگر
بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو سیرت از محرمان
بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار
کوثر دمیده **فرد** بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه * سر و کار پنهانی آغاز نهاد
وآن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از آثار حیات
رمقی نماند **بیت** هر که با عشق آشنا شد رخت جان بر نتافت * درد پروردِ محبت بار درمان بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر
گردان * جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو وش کرشمهٔ که هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود **بیت**
نرگس بازندهٔ او نیم بازی همی از و غمزه دگر نیم ناز * پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت **فرد** اهل تحقیق بر آنند
که بر تیز آن نخورد هر از درختی که برو سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب نکردن

از طریق خرد صواب نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن از حزم و عاقبت اندیشی
را جهت نمی آمیخت [illegible] از هر چه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال
که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ
آتش اضطراب میسوخت * بیت * پادشاه و عاشق و سرمست را * انسان دلبری چون تواند دید او را آشفته
نگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت * نظم * چو از دمهای سرد صبح نمام
بیک دم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب خوب رخسار * ازین نیلی تتق بنمود دیدار * پادشاه بر تخت
دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بجود فیصل داد * بیت * شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد * و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر یکه مدار مملکت
بر وی بود خلوتی ساخت و جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را
شربت سیاست بچشاند و کار فرمای عقل می گفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا رسان
عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورت جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت
و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند و بر وجهی که بجز شاه و وزیر
ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد * بیت * کارهائی این چنین
آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت
اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب
خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده و وزیر
ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود * بیت * برید باد صبا دوش آگهی آورد * که روز
محنت و غم رو بکوتهی آورد * غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوش گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال
یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ حزن [illegible] روز گفت
غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزای خود خواهد رسید چه نزدیک شد که دور شود
دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا می گویی وکی [illegible]
و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال و سبب آن
و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را
از آن حال آگاهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند
و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با او
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل
آنست که اگر ملوک با وزرا استشارت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر
خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود نهفتن نتوانند
دیگران که بسیاری از وفور عقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو نتوانی
که راز خویش را پنهان کنی * پس چه رنجی گر آن را دیگری افشا کند * کارشناس چون این حکایت باز گفت
و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت بگشاد سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که
بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بافکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت ناپسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت
در هیچ شروع نباید نمود و بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی * نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی
و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را باستشارت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر می کند دلیلی ست بر آنکه
مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود و بیت شه پیمبر بمشورت مامور * تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت برای آن نیست که رای او را از تدبیر دیگران
مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید ست و بعون عنایت پادشاه

مزین آینه ایست جهان نما که حقائق اشیا در وی ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر
و تأمل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن مستغنی نیست
... فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود
بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
سر و اخفای مافی الضمیر دو فائدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و باشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق
تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست * که رقیبان بسر طعن زبان بگشایند * پیر زاغ گفت ای ناصح
مهربان مرا از فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **فرد** ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر * وی از کمال
عقل تو خوش حال انس و جان * بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را اختلالی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت
کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت
نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت
و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد
و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بحسب جنایات لازم
شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را
از وی بزودی نخواهد ربود **مثنوی** تا توانی بدین قرار داد گرای * تا بود ملک ازین دو پایه بپای * عالم
آسوده کن بنعمت و جود * تا تو خوش باشی و خدا خشنود * ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود و قسمی که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی ست در دل خویش ✽
دار پنهان بدان مثابه که دل ✽ اگرش مدتی زبان طلبد ✽ نتواند که سازدش حاصل ✽ و برخی دیگر آنست که
دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس اشتراک توان ساخت تا چهار و پنج جایز است اما سرّی که
در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را مهتری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی بدفع و منع وی کوشیم
پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن می کوشید تا نوبت
بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در ردّ و قبول آن شروع پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حدّ اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه
اتفاق می انداختند القصّه قرار بران افتاد که دیگری که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی حکم کند
از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است
از وی مشورت نخواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه
نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست
صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای
محال است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار

فرو ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست عرض خود می بری و زحمت ما میداری بازِ بلندپرواز که بالنسر طائر در بلندی هم تبلاف برابری می زند جا افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده هما همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او بلوجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب ست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت ست محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بمرتبهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز محروم گشته و دشوار تر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمهٔ بهار را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده پی بسر چشمهٔ بردند که آنرا عین القمر خواندندی و بپارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان با آبخور د

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان
زحمت بسیار رسید و هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بالیستی گرفت و ما
دیدی که مآل آن را عجز جز بعرصهٔ فنا راهی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که میشود * سرها
بزیر سم سمند تو پایمال * بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر دبر پیلان
دو سه بار خواهی آمد * روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این
سریر * که افتادگان را شوی دستگیر * داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این
نوبت بزیر پی جان بسپرند **فرد** یکبار رخ نمودی دل رفت و عقل و هوش * این بار جان بسر که متاع دگر نماند
ملک گفت این چنین کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری * نکند بی مشاورت کاری * و در میان خرگوشان تیزهوشی بود
که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری * این است
رسم و قاعدهٔ دادگستری * از حال بیکسان نظر لطف وا مدار * کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم
بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو
بسیار دیده و شنیده ام **فرد** سکهٔ کار تو این بس که آزموده‌ام بارها * بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتم
بسبکباری باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بانداز گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر ازو
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر بعمد غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و قیبت یابند و حکما در مناسبت
تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بلیغ بجا آورده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین
ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که
تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هنر برائی که شیران شکارانند ✤ پیام خود بپای خود گذارند
و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی** فرستاده باید که دانا بود ✤ بگفتن دلیر و
توانا بود ✤ از و هر چه پرسند گوید جواب ✤ بنوعی که باشد طریق صواب ✤ سخنهای خویش آشکار کند ✤
بهانسان که مجلس تقاضا کند ✤ بسا کس که از یک حدیث درشت ✤ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ✤ یکی دیگر از
گفتهٔ بود پیوند ✤ میان دو صد طرح یاری فگند ✤ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ
اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در
هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی
باهر و واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام
از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد
بیت لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد ✤ زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد ✤ حاصل الامر آنکه سخن رسول
باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن
و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت
نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل
حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد
و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی

خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد و بچه جیبش نافه گشای گیسوی
شام شد ❊ مه جلوه کنان بر آمد از بام ❊ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهلیل ستان روشن شد
بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان
و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که ملاقات
جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین معنی بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ❊ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ❊ صواب آنست که بر بالای کوهی روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری
جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول
در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که
مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای
سپهسالار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای
خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان را این سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست
بهروز گفت ماه می گوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود
مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت
او را در ورطهٔ هلاک افگند **مثنوی** تخم تکبر مفشان سینه را ❊ جای مده در دل خود کینه را ❊ چند نهی بر فرس
جور زین ❊ تیر مران کین بنماند چنین ❊ ناگهت این آب ز سر بگذرد ❊ ناوک چرخ از سپر بگذرد ❊ عاقبت
این کار دگرگون شود ❊ کار تو از دست تو بیرون شود ❊ تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و سهم بدان انجامید که قصد
چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

اگر آب چشمهٔ من بکدر دصاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور را از مرغزار سپهر بدیده تصرف در رو نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بر دوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد ٭ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ٭ نرود جز ببدرقهٔ بیرون ٭ از هوا و زمین و گردون ٭ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه و جب بدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر تا شد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود سر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد و بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان امین شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را نجو در اه نشاید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست

قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش بوی آشنائی نیست ٭ سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست ٭ بیوفائی مکن که مردم را ٭ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ٭ و ملوک سایهٔ آفریدگارند در زمین و تا آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل از نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد آبگون نبودی ٭ چون اهل زمین آرمیده امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک اند نماند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای [illegible]
در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد
نه قهر آینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار جفاجوی
ستمکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما بحکم
قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که مگر
هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم
دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چندگاهی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری
چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل
من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
کبک گفت تصرف تو بتعصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی
انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد و چندانچه من طریق مصالحه [illegible]
انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف
حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سپر خورشید
بپیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا می نوازد تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای
وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا می گستراند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که
مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل
صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد **مثنوی**

بر تو کو نشسته ز کنج گنج فیض جسته، زده بر هر دو عالم پشت پائی، ز خود بیگانه با حق آشنائی
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور، قاضی ازو عادل‌تر نشاید
و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو
راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم کردن با خصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز
بگزارد و تأنی هرچه تمامتر در تعدیل [illegible] ارکان می‌کوشید مثنوی کلید در دوزخ است آن نماز که در
چشم مردم گزاری دراز، چو در خفیه باشی و خاکسار، چه سود آب ناموس بر روی کار، تیهو از کردار او
متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار
فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من
اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوّار غبار ضعف بر فرق من نشانده است
و دست بیخبران روزگار جفا کار آب طراوت تا به لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب
که سرمایهٔ اسباب قوت و تاب ست بصبح شیب که مجمع همه عیبهاست متبدل شده مثنوی آه که ایام جوانی
گذشت، عمر بدان گونه که دانی گذشت، داعیه کم گشت و ندامت فزون، رفت ز سر باد رعونت
برون، نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای اصحاب خصومت واقف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش می‌نمایم و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید، مبادا که فردا
پشیمان شوید، اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی شما را حاصل گردد
و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذورم، فرد من آنچه
شرط نصیحت بود بجا آرم، اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی، صواب آنست که هر دو راه حق طلبید

از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و این کسی

آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی

محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت

دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند

و بیّنه از روی دفتر ایام سترده می‌شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بر مدّ غرض مبتلا شده صورت

راستی بنظر ایشان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض

پیرامن آیینه دیده او نه نشسته محتاج می‌باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان

جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گر پرسید که چگونه نموده است آن

حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضیی بنشاندند و میگریست ✤ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ✤

این نه وقت گریه و فریاد تست ✤ وقت شادی و مبارکباد تست ✤ گفت وه چون حکم راند بیدلی ✤ در میان

آن دو عالم جاهلی ✤ آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند ✤ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ✤ جاهل است و غافل است

از حال شان ✤ چون رود در خون شان و مال شان ✤ گفت خصمان عالمند و علتی ✤ جاهلی تو لیک شمع ملتی ✤

زانکه تو علت نداری در میان ✤ نور شد بعلتی دیدگان ✤ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ✤ علم شان را

علت اندر گور کرد ✤ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ✤ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ✤ تا تو رشوت نستدی

بیننده ✤ چون طمع کردی اسیر و بنده ✤ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ✤ کی شناسد ظالم از مظلوم زار ✤

و بحمد الله که غبار غرض آیینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره

نگشته بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را

بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ✤ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست

که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است اگرچه بظاهر

مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود

کما ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند ✤

با احسان بگسلانم [illegible] بصورت تقلب کنی بگذری * بمعنی نگه کن که بس ابتری * و من شما را می گویم که
کردار بد بجز از ذخیرهٔ آخرت ساز [illegible] عمر که مشابه ابر تابستان و نزهت گلستان خزان و در زوال است اعتماد مکنید
و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش پسندید در حق
ایشان روا دارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند * از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض احتراز پیشتر آمدند به یک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت
لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک
بر این جمله ظاهر گشت [illegible] این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم
[illegible] اندیشه همین مزاج دارد و معائب او بی غایت * عجائب بی ادبی بی نهایت است و این قدر که بتحریر
تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره به نسبت سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف
بدشکی * از صد هزار گفته نیاید بکار یکی * و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بسریر سلطنت نشانید که
هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ
تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت
او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضائع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض * زانکه
هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار که نموده عزیمت
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن وا داشتی و مرا آزرده ساخته در
مقام کینه و جدال آوردی گرد دشمنی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد آتش فتنه
برافروختی که باب محیط سپهر شعلهٔ آن افروختن نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل * نمیدانم
که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی و جفا
و بدانکه اگر درختی را بتبر از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که باره جفا
بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم

التماس می نمایند اما جراحت سخن هرگز مصالحت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید و لا یلتام ما جرح اللسان **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ٭ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ٭ سیاه تو و آن کز زبان دمی زخمش ٭ بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ٭ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون و هر چه از مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعله حقد باب هفت دریا فرو نه نشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را به تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد امروز میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته **قطعه** نهال کینه که در سینها نشانده شود ٭ مقرر ست و معین که بر چه خواهد داد ٭ درخت حقد بدان نوع میوه دارد ٭ که طعم او بمذاق دل کسی مرساد ٭ بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوار تر نبودم آخر این مرغان زیرک مصائب بعضی از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن جمع از من نیکوتری شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را که بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بسازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز وصف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کاری برون نیارند مگر در میدان ... من حلق بریدن و سر در باختن ست **مثنوی** چون زبان شیوه سخن رزد ٭ چه عجب جان اگر لرزد ٭ تیغ را چون بقصد جان کردند ٭ راست بر صورت زبان کردند ٭ و دشوار تر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح منافقت جایز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها

در جوزهٔ تصرف ... باشد که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هر چند که تریاق بدست کرده‌ای زنهار گرد زهر هلاهل نخور بگیر و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار تا بیست و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنیها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا افسر داشتی و مرا از خزانهٔ گرانمایهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه بی هیچ خلل در آن بودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم ❊ دُرِ ناسفتنی بود اینکه سفتم ❊ چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است **المکثار مهذار** بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر ❊ زبان بسته بهتر که گویا بشر ❊ چو مردم سخن گفت باید بهوش ❊ وگرنه شدن چون بهائم خموش ❊ عذر کن ز نادان ده مرده گوی ❊ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ❊ القصه زاغ پاره‌ای لطف پید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرده پس بدا این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کاردان سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کسب ... ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک ❊ کز نسیمش مغز جان یابد اثر ❊ فعل شان باشد سوادانش دلیل ❊ قول شان باشد بحکمت راهبر ❊ و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن تو روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس ... آن بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر آن بکن که هم پرواز دهد کارها فرو بسته بیکدم سازد ٭ کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد ٭ نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد ٭ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و کمر برستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سببی در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را بخر گوش خوابدهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را در ان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکتن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری به وی بگذشت و گفت این سگ را بکجا می بری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده و گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح سر دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند

بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون دگر ٭ دل می برند از عاشقان هر یک بقانون دگر ٭ از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بائع روم ورنه

بهای گوسفند برود داد و وام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت بز را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب
آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت
که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه ٭ حیله و مکر را ز دست مده ٭ که بحیلت
کمان قوت را ٭ می توانی که بسلانی زه ٭ ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند
و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک بتمامی لشکر
برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود
باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم
منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را
خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کندند و پر و
بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود رفت
تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهرنگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید ٭ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ٭
شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم **ع** پس از مرگ عدو خوش بود
زیستن ٭ اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگند
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
و بساط زمین عنبرآلود شد ٭ زوایای گردون پر از دود شد ٭ ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون درمیان آوردند و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز * همه پرکینه و بیباک و خونریز * کمین خواهی میان اتنگ بسته دلی چون سنگ را در جنگ بسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت برخود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگوی که زاغان کجااند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار وی بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد **فرد** بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یارب مبادکس را مخدوم بی عنایت * شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان ست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال پنجه بجدال در پنجه افکندن دلیل نکبت ست و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * گوزنی که در شهر شیران شود * بمرگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سرمتاب از خراج * وگرنه سر با تو ماند نه تاج *

ملک بوم متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از جنگ بوم می ترسانی
و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز * مرا هم زبان سنانست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان آب درد آورم * من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هوا داری
و حق گزاری بداد موعظت پرداختم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر
در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت
در دام توان آورد **فرد** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است * با دوستان تلطف با دشمنان مدارا * و مثل
این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف
و سخت روئی از بیخ برکنده شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش * ره ستیزه ببندد ستیزه کار ترا
زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ما که جنس توایم فرو میگذاری
ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال
ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود
یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را
از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی باد است از آن
بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات
می نماید ع نعوذ بالله از این آتش ار بر آید دود * و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران ظفر دیگر
و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر
خصم از ان ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو
توازوی نجهی * ور بند تو چون رست تو ازوی نرهی * خواهی که امان باشدت از آفت او * در دست تو چو فتد
امانش ندهی * زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن بدکار کینه جوی چه رسد **فرد** درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست
چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن * کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود

ولی دهد مند رست وریشش * تو نیز مرهم مزن بر سر ریش نیشش * این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی
از ان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من بکشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را
دست باید گرفت **بیت** رو نیک مردان آزاده گیر * چو استاده دست افتاده گیر * و بعضی کارهای مردم
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه
وگران جان و بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دوزخ از عفریت روئی * چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی * و دین
سنگین دلی پولادجانی * چو هجران دل گدازی جان ستانی * و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی
و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهرست با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان
زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست * و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه
رقم فرمودی **قطعه** هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند * هر لطافت
که نهان بود پس پردهٔ غیب * همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند * شوهر بصد هزار دل وصل او را
جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی
و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی **ع**
مهر فزون می شود تا تو بکین می شوی * نه بی پریشانی دل دست آرزو می بکمند زلفش می رسید و نه بی خار خار
محنت از گلستان وصلش گل مرادی شگفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند * دیوانهٔ زلفی
که کشیدن نگذارند * شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از
آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولتی ادراک یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت **فرد** اگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم * نبود امید پیش دیده
بیدار می آید * این چه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
ع مهری که نبود از کجا پیدا شد * چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه
خواهی از مال من بردار و بشکر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائدهٔ این مثل
آنست که بعضی مردم بدرها باشند که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این
زاغ ازان جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است * ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت رای آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت امان در وی
پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب نصایح
و صداقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش بی
نیش و نصرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بی خار در
باغ نیست * لاله او بی اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو و گوئی خورست * زرد کند روی و گوئی زرست
در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آسوده **بیت**
با طرح قناعت و رضا افگندیم * وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم * القصه یکی از مریدان صادق
بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب
و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد
روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی کجا میروی

جواب داد که من دیوم بصورت آدمی متشکل گشته و بدین هیئت بر اراده صومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت
ببرکت یقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیارپیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاو فربهی دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائی
بحمد الله که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست
پس وی را براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید
که این جا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ٭ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت
و گفت میبینم که این فسانه شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان
از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم
و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواهد بود ❊ قمر در زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ❊ سالها رفت و بر آن سیرت و سنت
که بود ❊ و نادره تر آنکه از نادانی طمع آن کرده ام که شب چشم شما طرفه بغداد می نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بشهر سرندیپ درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت
حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را
خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی ❊ پری پیکر بتی عاشق نوازی ❊ ز زلفش
سنبل اندر تاب بیند ❊ ز رشک عارضش گل آب بیند ❊ درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او
آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره با آب حیات شسته
بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ❊ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ❊ زن را با او نظری افتاد
و دل او نیز در بسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش
مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و یار روز روشن بر ایشان شب تار
ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ❊ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ❊ بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را
گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد
زن گفت نمی دانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای بناکام
مرا از رخ تو مهجوری ❊ آن کی باشد که بکام از تو گزیند دوری ❊ زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه ایستاد
قطره چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسبیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار
نمود که در را محکم بباید بست و تمامی اسباب خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت او قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا بباغ که گلها شگفته و خار نماند ❊ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
منتظر باشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید ❊ درودگر بیگاه از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر
قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش
اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان را بغارت میبرد
مثنوی دو بت نازنین عقل فریب ❊ پای تا سر همه لطافت و زیب ❊ این برخ شمع هر شبستان بود
وان بلب نقل می پرستان بود ❊ بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر
تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ
تحقیق این حال بوده معشوق را بزیرک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا
دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائدهٔ این پرسش چیست جوان از سر
الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع
حادثها افتد و از بهر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده
و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت وی بکلی نهان
نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ❊ دوستی خود نبود و پنداری
اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست ❊ از عمر
و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد
و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر
بغیر تو هست ❊ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ❊ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی
پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدلی از من صادر گردد و نزد
خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در بارهٔ وی داشتم و مسکین چه داند غم من بیقرار

و بر من عاشقِ زار بوده و در کیش محبت و روشِ یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند
آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که دامنی نیالوده است ٭ و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم
و خویشتن را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیشِ
مردِ بیگانه برخاکِ مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده
از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست نه بیند بجز آن یک هنر ٭ پس همانجا
در زیرِ تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و راهِ شب تارِ نگونسار شد
بیت چو رست از سایهٔ شب شاهدِ روز ٭ دمید از چرخ صبحِ عالم افروز ٭ مرد بیگانه بازگشت و زن خود را
بر بالای تخت در خواب ساخت و درودگر بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست
و باستین تلطف غبارِ ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن سر از خواب بگشاد
و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد ٭ هزار شکر که آن
نگار باز آمد ٭ پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و در انجا بیارمیدم و من چون
شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من طلبی
و بینائی برای مشاهدهٔ جمالِ من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا
جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده
و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده
بحمد الله که بخیال بیرون آمدی که نقطهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم ٭ زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بتکرار زبان اعتذار گشاده
این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد ٭ من ز تو راضی شدم او نیز باد ٭ و این مثل
بدان آوردم تا شما نه چون درودگر بقول [illegible] مکار فریفته شده بسخن [illegible] زاغ مکار فریب نخورید و [illegible]

و شنیده‌ای که از آن بوی خون می‌آید از راه نروید. **بیت** بقول خصم بداندیش غرّه نتوان شد کسی که
کرد چنین عاقبت پشیمان شد. و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک
گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبید
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید. زاغ گفت ای پادشاه دل از این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ
بی حاصل که بهم پیوندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود
قبول نکرده‌ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده. وزیر گفت منشای
حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری
شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که بجهت هلاک دشمن در صعوبتی افتاده‌اند
و برای آنکه بمثابهٔ ولی نعمت خود کاری کند نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده
چنانکه آن بوزینه که خود را انگشت داد تا انتقام یاران حاصل کرد. ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که جمعی بوزنگان در جزیره‌ای مأوا داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت. روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی
و ساعتی چشم چون بادام تر بر مشاهدهٔ جمال انجیر خشک گشادندی. ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از
جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت. با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههای سنگ
با دل تنگ می‌گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزنگان در این نزهت
و منازل خرم میوه‌های تر و تازه می‌خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می‌چرند. **فرد** رقیبان در
بهار وصل او شگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم. پس قصد کرد که در میان آن
جمع در آمده اساس حضور ایشان را بتیر ستم زیر و زبر گرداند. بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

جمع آمدند و هجوم کرده ضربِ الضرب پراگنده و فتح و ظفر ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچشیده درختِ عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ عیش
فرو مرد **فرد** نارسیده بلبِ جرعهٔ از ساغر عیش * بشکند دستِ جفا جام مرادم بر سنگ * القصه خرس زحمت
تمام از میانِ بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او
جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیتِ حرب و کمیتِ طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا
باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرسِ قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز
در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند
صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایید تا بیک شبخون روزِ حیات بر ایشان شبِ ممات گردانیم
و بغبار کارزار دیدهٔ امیدِ ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان * بخواهیم کین
از بدسگالان * چنان سر بکوبیم شان در ستیز * که ماند ز ما نام تا رستخیز * خرسان بمحرّکِ غرور در حرکت آمده
آتشِ تعصب بر افروختند و زبان بلاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و گفتند
مثنوی مخالف چو مورست و ما اژدها * کجا گردد از پنجهٔ ما رها * ز ما رایتِ جنگ افراشتن *
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس بران قرار دادند که درین شب باشتعالِ آتش قتال اشتغال نمایند و در
گرمیِ کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتیکه شمشیر زرین چنگال مهر از
سپهر سبیلِ خشیته سار فی عینٍ حمئةٍ نمود و دبِ اکبر و اصغر بر حوالیِ قطبِ شمالی خرامیدن آغاز کردند ظلمت
چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * بیکبار خرسانِ آن کوهسار روی
بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضارا ملکِ بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمتِ شکار فرموده بود و آن
شب در صحرا مانده و بوزنگانِ دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزلِ خود آرمیده که یکبار ظلمت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند * نبرد جهان در جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ
آباد را از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامنِ سکون کشیدند و آن خرسِ جفا دیده ستم رسیده را

برخود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان از انجیر و موز ذخیره نهاده بودند در
حوزهٔ تصرف در آوردند ع الله الله که تلف کرد که اندوخته بود * روزی دیگر که عالم سیاه دل چون خسارهٔ
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید به تخت مینائی برآمد ظلمت سپاه سحر چون علم برکشید * جهان
حرف شب از قلم درکشید * ملک بوزینگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان
که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع
یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما
بیرون رفت و حیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من
بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید *
چهرهٔ اقبال را رنگ و فائی کس ندید * بر فریب باد گیتی اعتماد از عقل نیست * زانکه زو پرفتنه تر محنت سرای
کس ندید * دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشن دلی صافی ضمیری * بتدبیر درست اقلیم گیری * زحل شاگرد او در نکته دانی *
عطارد چاکرش در خامه رانی * میمون که ملک اسیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت
قطعه در بلاها جزع مکن که ازان * دو زیان ست گوش کن از من * اولا دوستان شوند ملول *
ثانیا شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر ست * در بسته آنکس که بگشود صبر ست * زآیینهٔ سینهٔ
دردمندان * غبار ستم آنکه بزدود صبر ست * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صاحب رای در سبب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو توانند ساخت و بیک شیشه فکر هزار ساله کار را از پیش توان برد **فرد** توان بمرهم تدبیر نیک رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن * ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار
کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **فرد** بی روی تو زنده
می توان بود ولی * آن زندگی از هزار مردن بتر است * و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون رفتی تو در پرده *
خواه گل تازه خواه پژمرده * میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد
و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب
تراب تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا بازبسته است و خرمن جمعیت ایشان بتند باد
اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بوده و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دستگیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست * که زین جمله مقصود
نام نکوست * و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفای
من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید * ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید * ملک
گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که
ایشان را در بیابان مردآزمای بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از نهج صواب منحرف نخواهد بود
صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کناره بیشه
که ماوای ما بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با همیتان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از
دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای
میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را
پراگنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از
اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده
آن ناله را شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل آن نمود میمون
بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت **بیت** زچشم و دل بدان حالیم در آتش و آبست ** بچشم بین و بدل رحم کن که کار
خرابست ** ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق بی اشکار رفته شب بخون درین معرکه
حاضر نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیدم از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد دیگر بر تدبیر با او
التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست
که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان
آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان ** راه جوید هر که هست از
عاقلان ** گر تو در گلشن درآیی گل بری ** سوی بستان بگذری سنبل بری ** ملک از سخن من پریشان
و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون من بار دیگر بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از سواداران
پادشاه و سپاه ایشان مست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینم که ایشان چه سان
حمایت او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری پاداش کردند این
بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت **بیت**
گر بنالم سنگ را دل خون شود ** ور بگریم دیده جیحون شود ** ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی

که آن را مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و سداد کدام اگر از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت
و اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی مارا بر سر ایشان رسانی طوق منتی
در گردن حال این جماعت می افکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت
چگونه کنم که رفتن بر من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار سنجیده ام
و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند و میمون باشارت ایشان را راه می نمود
تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی
سوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان
می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم

بیابانی و سعیش بر مخافت ۞ بهر گامی درو صد گونه آفت ۞ هوایش آتش و آتش هوا بود ۞ زمینش سنگ و
سنگ آهن ربا بود ۞

میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بر دارد
سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد
رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشفقی تمام قدم دران بیابان نهادند
و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و هیچنان میمون
تعجیل میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت و شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** ز گرما آنچنان می شد نفس گرم * که لب از تاب آن چون شمع می سوخت * ز باد گرم پنداری که تقدیر * بدنیا دوزخی دیگر برافروخت * تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرد از دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب می شود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید **بیت** بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان رنج بهار طرب رسید * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آن را برای خوشنودی دوستان وزنی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله می شناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد دیده ام و پیش ازین [illegible] را آزموده بودم و الحق دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان بردند افزون **بیت** می شنیدم که راحت جانی * چون بدیدم هزار چندانی * صواب آنست که پیش از آنکه مار ایشان دیده باز کند ما چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت رویی و بی رحمی است که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن * وز شب محنت زدگی

یاد کن. پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترامِ تمام برداشته با او بردند و وزیر گفت ای ملک چون
بسخنِ من التفات نکردی و از اشارتِ من که عینِ حکمت و محضِ مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدرِ او ایمن مباشید که موجبِ آمدنِ او جز فسادِ
کارِ بومان و صلاحِ حالِ زاغان نیست ملک از استماعِ آن نصیحت اعراض نمود و سخنِ آن مشفقِ بی نظیر را
خوار داشت و زاغ در خدمتِ او بحرمتی هرچه تمامتر می زیست و از رسومِ خدمت و آدابِ ملازمت هیچ
باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک بنوعی خشنود ساخته و بستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز
پایهٔ وی بلندتر می شد و در دلِ ملک و اتباعِ او راه بیشتر می یافت تا بجایی رسید که محلِ اعتماد و محرمِ اسرار
گشت و چون کمالِ اخلاص و وفورِ مناصحتِ او مشاهده افتاد مشارٌ الیه مملکت و مدارِ علیه ولایت شد و در
ابوابِ مهمات با او مشاورت کردندی و انواعِ مصالح برای و تدبیرِ او ساختندی روزی در محفلِ عام و مجلسِ
مشحون بخواص و عوام گفت ملکِ زاغان مرا بهیچ جرمی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از وی نخواهم
و دست بروی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصولِ این مقصود
و وصولِ این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیرِ روزگار گذاشتم آخر الامر یقین دانستم که تا من در صورتِ
زاغانم و بهیئتِ ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرضِ خود حاصل نتوانم کرد و من از اهلِ علم شنوده‌ام که
چون مظلومی بستم‌رسیده‌ای از ستمگاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گزندی محنتی دیده دل بر مرگ
خوش کند و خود را با آتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمیِ آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان
وسیله بران ستمکار دست یابم و انتقامِ خویش از وی بخواهم و در میانِ جمع آن بومی که در کشتنِ کار شناس مبالغه
داشتی حاضر بود گفت **فرد** اگرچه نرگس مستی شوخ و چو لاله تیره دل پیش در روی و دو زبان چون گل سوسن مباش
ملک پرسید که درین سخن چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و نیرنگی با رنگ سرخی برآمیخته
بیت سراپای او جمله روبست و رنگ ز افسونِ او زیرکان گشته دنگ واگر شخصِ پلید و جثهٔ خبیثِ
او را بارها بسوزند و خاکسترِ آن را بآبِ چشمهٔ سلسبیل و شرابِ طهور گل سازند گوهرِ ناپاک و سیرتِ ناخوش

از قرابتِ خویش نگردد او خبثِ ضمیر و کجیِ عقیدتِ او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد **بیت**
ز بد اصل نیکی مدار ای امید * که زنگی نگردد بشستن سفید * و بفرض محال اگر ذاتِ خسیس و طاوسی شود و یا فی المثل
عنصرِ ناپاک او لباسِ سیمرغی پوشد همچنان بصحبتِ زاغان و مودتِ ایشان مائل خواهد بود همچو آن
موش باوجود آنکه صورتِ انسانیت یافته بود باز بهمان اصلِ خود میلان نموده با آفتابِ عالمتاب
و سحابِ فیض بخش و بادِ راحت افزای و کوهِ پابرجای مواصلت نگرفت تا بملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و آب قناعت دست
از آلودگیِ تعلقاتِ دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقارِ او پیش زاهد بر خاک افتاد
و زاهد را بر وی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که
اهلِ خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف
اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و راست قامت و روشن روی
و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتشِ غیرت در خرمنِ ماه زدی و زلفِ مشکبارش دود از دلِ شب سیاه
برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست * وانکه در ماه کشد خطِ غرامت اینست * زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محضِ نور آفریده و دختری یافت بمحضِ لطف پرورده و او را بیکی از مریدان سپرد
تا چون فرزندانِ عزیزش بدارد و مرید اشارتِ پیر را پاس داشته در تعهدِ دختر غایتِ سعی بجای آورد و اوان
فرصتی را دختر بحدِّ بلوغ رسید زاهد گفت ای جانِ عزیز بزرگ شدی و گوهرِ پاکِ ترا از آنکه با جواهر
دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان
بلکه از موجوداتِ علوی تا مخلوقاتِ سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که
انواعِ قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوبِ کسی نیست و بر آنچه در زیرِ فلکست
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسروِ خاوری * برآمد برین طاقِ نیلوفری
زمانه در روشنی باز کرد * جهان بازیِ دیگر آغاز کرد * علی الصباح که بفرمانِ فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه بر افروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند
زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که
میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند
باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست **بیت**
که پای تمکین در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست
که آواز نرم را در گوش گران او در آرد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما **بیت** باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد
غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد سینه ام هزار جای
از نیش جان فرسای او چاک شده هیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش بر من
غالب است و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان
منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار
من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من نیز موش شوم
و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین صدق محبت صافی است دست بدعا برداشت از خداوند تعالی
درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و منشاء کل شیء یرجع الی اصله
ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داده باز گشت **فرد** جان من هر چیز را با اصل خود
باشد رجوع ٭ ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن ٭ فائدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هرچند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود

و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

مثنوی درختی که تلخ است او را سرشت * گرش بر نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد *

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می‌آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصتی نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت و ملک زاغان او را دیده به نشاط بال استقبال آغاز کرد

بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان و راحت روح و روان رسید *

پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می‌بایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان بکام دل دوستان شده‌اند ملک گفت مجملاً صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست که روزها بومان همه در آن غار جمع می‌شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان تمام پر و بال در حرکت آرند تا آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که درون بماند از دود بمیرد ملک این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شد و تمامی بومان را بجملگی سوختند و زاغان بدین فتح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند

مثنوی آخر مراد ملک روا کرد روزگار * اقبال را بوعده وفا کرد روزگار * هر شادیی که خفته زمان فوت کرده بود * آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار *

ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شعار اکرام و احترام مبالغه می‌نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می‌دیدند و او

ملک ادعای خیری می گفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان خبیث نفسان ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند و آن تیره رایان کرده ملک ترا چشم [illegible] شرح تا زرد روی گشت و جهان شد بر وسیاه دیگرباره ملک پرسید که در صحبت بوم مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان درساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود و گفته اند با [illegible] ماران بهتر که با ناکام در پایه بد نگریستن **بیت** اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست نوع دیدار یار نامتناسب جهنم ست اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید **فرد** مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر رسیدند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشیده داشتند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست خاصه از

دوستان ناامید و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی گر تو ناامید بود * محرم خود مساز در
همه حال * با عدو نیز گر تو ترسانست * نیست اظهار سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان
می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس و نقش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم
و بیداد محال اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ **مثنوی** رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آمد ستمگارگی * شهنشاه چون رای ابد کند * یقین دان که بد در حق خود کند * و گفته اند
که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
و هر که بر وزیران کج رای بیخرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در احادیث حکما آمده که شش
کس طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او
به نیکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی
پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بی‌گناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هرجا
حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره
بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در
بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد
قطعه میندیش در حق مردم بدی * که آری بلا بر سر خویشتن * نه بینی که رنج فراوان کشند * که چاهی کنند
بهر من چاه کن * به آخر که چه را بپایان برد * وی اندر تگ چاه افتد همی * ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان بر خلاف مراد تو صحبت نموده
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش اشنودندی
ترا ایشان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آن کس را توان گفت که چون عزیمت او بر مقتضا

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد فرد از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ٭ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ٭ و اگر صلاح حال در ان بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در ان دیده بخدمت غوکی راضی شد تا بملک رسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت و زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار انچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی ٭ حالا توقع باز گشتن ایام شباب امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه**

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ٭ ای دریغا صحبت یاران ایام شباب ٭ وقت پیری را غنیمت دان که از عمر عزیز ٭ هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب ٭ مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه الیست که حاصل کرده ام و جز وی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که انچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در ان غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینیم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوار تر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمد که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت

بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان‌شکن دارم ٭ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شبی چشم مراد در دام بلا افکند و طمع فتنه‌انگیز در این محنت بروی من گشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوکست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او برجای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل سیر میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت این جا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده گردن نهاده‌ام جفای زمانه را ٭ ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده باشم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در اثنای چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی بود از آن عار نمی‌داشت **رباعی** دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید ٭ در وقت ضرور بوسه دادن شاید ٭ هر کار که عار ست ملال افزاید ٭ در حالت احتیاج بد ننماید ٭ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر استیصال توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بالطف و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ‌تر و قوی‌تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند

فرد تلطف کن که هر کاری که صعب است + بنرمی و مدارا می توان ساخت + و ازین جا گفته اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد سپاهی هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن اگر کند
غایتش نا بست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و تواند که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **مثنوی**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد + که نتوان با سپاه بیکران کرد + بشمشیری توان جائی ربودن + بفکری
شاید اقلیمی گشودن + ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت
تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر بود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و
گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد و چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برد و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات عزم و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب
قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت
مدد دهد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد + آنچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را + که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد + ملک گفت ایشان از بار این معنی
حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او همان ضررست در سوختن که
بسیار آن دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف
مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام
گنجشکی باوجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانهٔ آشیانه گرفته بودند و بدانهٔ قناعت
کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت
ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی ذخیره ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی

اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام ست
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی ست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی * صد تیغ سیاست آن خرابی نکند * کازرده محنتی برآرد نفسی و حالا
بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و عزمی
شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند فرد در باغ ملک تیز نگردد نهال عدل
گر آب خور نباشدش از چشمه سار تیغ * این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست * نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بجز د
و کفایت خود ازان بلا فرج یافت و این جا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد مثنوی
چسان رای آنکس نماید صواب * که از گفته وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست * این ست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه
در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

والا اگر بومان را یکباره عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند * صاحب عقلش نشمارد بدوست * مار همانست بسیرت که هست * گرچه بصورت بدر آید ز پوست * و فایدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود که دوستی کارشناس و اعانت و امداد او زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بپایهٔ منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گرد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکو خواه بعشرت بنشین * وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمای مثال کسیکه در کسب چیزی جهد نماید و ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کامی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران آسمان از طلعت نیک اختری * مور و دولت شود چون سایهٔ پر همای * بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری * من چه گویم در کمال کبریای حضرتت * آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتری * بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل توانند شد اما نگاهداشتن آنها جز براهنمای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد
و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود
بمعرض تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت را
بی مشقت جهد و سعی شفیق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد
و ز زخم حرمان و مفارقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند
نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش
بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از سایهٔ احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن
و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده

بیت ستم از بیان عدل او بسته دارو * خدا راضی و خلق خشنود ازو * مدتی متمادی در شادی
و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سستی
از دل و نور از بصر خیمهٔ رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی روی
به پژمردگی نهاد و چراغ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط انشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید بجوی * بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی توقع مدار * و عادت روزگار
غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و شربت توانگری
را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش
بی غبار ضرر و آزار **قطعه** با شادی زمانه غم بی شمار هست * در جام روزگار می بی خمار نیست
یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید * کز خون دیده عارض او لاله زار نیست * این پیرزن شوهر کش که
دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور
بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **فرد** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی اصل مردمان که بد و بستان بنهند با بینچه که آرایش ظاهر را مد دهد و شیفتگان بیداد غفلت بنمایشِ بی اصل او اما بحرص آشفتگان بازار اشره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش درآورد بکام دل شبی از و بر نخورد

فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار * که این مخدره در عقد کس نمی آید * کودک مزاجان اسیرکوی وماهٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند

مثنوی راست چون ارقم ست دولت بسر * نرم و رنگین وز درون پر زهر * از غرورش توانگر و درویش * شاد هم چون خیال کج اندیش * و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بزخرفات فانی او التفات نفماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد فرد بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد * کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان * القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام به ارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید نیست * سوی سفیدیست نومید نیست * از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب عاطفت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی * دوستی او را در ضمائر قرار دادند و لهار السلسلهٔ طاعت و متابعت او در آورده با یکدیگر می گفتند

مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد * چمیدن درخت جوان را سزد * بهاران که بار آورد بید مشک * بریزد درخت کهن برگ خشک * این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار آمد

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن مملکت را بدو تازه و با برگ و نوا سازد ؏ سرو خرامان من
گر ز عالم گلستان بیشود ۞ و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را
فراخور حال خلعتی جبلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی
و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ۞ بگذشت از غرور
سر تاج ز آسمان ۞ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ؏
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ۞ بر همین منوال دران بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام
ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود
مشغولی می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه می دید بروشنائی صبح
شیب می زدود بیت صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار شو ۞ خواب نیکو نیست در وقت سحر
بیدار شو ۞ روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ
او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش
استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و به آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی
از ان طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده بخواست که دو سه روز
آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر می خورد
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این نیکوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد
که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این کرمیت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت درمیان پدید آید

ست که چه مقدار ... و نظر ... خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا صحبت چنین
کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحهٔ
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند فرد
دل که آیینهٔ شاهی ست غباری دارد * از خدا میطلبم صحبت روشن رائی * پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده
و [illegible] بشاشت و تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید
بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن
باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که
دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست * نعمت دهر اگرچه بسیارست * نعمتی بهتر از رفیق کجاست * سنگ‌پشت
گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی
با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا
و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود
و صحبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان
که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور
کرده باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چه سان نفع بری * کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد * و نکته

درین جا گفته‌اند ع دشمن دانا به از نادان دوست آمده است که آن کو به مجلس عقل آراسته

دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام

مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح

مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس تدبیر ناقص و رای ناصواب او مضیق خواهد گشت از جهت

دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر نه دشمن دانا بود

بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید چگونه بود آن

حکایت کاردان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن

بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی

رایات جهانداری و کامگاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری

بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش رسوم

داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات

اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان

موصوف بود بچرمیت امین اختصاص یافت شبها کتاره چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه

پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سررشته

آن خدمت از دست نمی‌گذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شوخی آغاز کرد

که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی کم دان

و بی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند و دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که

ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوش

فربه و جوان است و بغایت ورا دوست میدارد که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده

و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر

دکان شیشه‌گری است آنرا بشکافیم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده تا حصول غرض

... دزد دانا از ... [illegible] که این مهم را نیک تفتیش کنند که ناگاه [illegible] از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس [illegible] او که من دزدم عزیمت داشتم که در از گوش عسس او دزدیده دکان شیشه‌گران [illegible] و [illegible] کرده توان [illegible] بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین [illegible] از دکان [illegible] شکنی که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از آن قدرش پیدا [illegible] می‌کردی آن زمان عقل ترا سعد و رمیده هشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری

این بگفت و دستها بر بسته بزندانش کشیدند دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می‌انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را به پولادی برید بیت

چنان می‌برید از آهن سنگ را تاب * که هم آتش برون جست و هم آب

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب زد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد

پروانه و من گرچه در سوختنیم اما * من جان و جگر سوزم او بال و پر می‌سوزد

دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بربالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بی قرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده [illegible] رسانیدند

رای درین حال بجنبید دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد ... زنبور چه باد دید که
رای همی جنبد آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد
از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی ...
و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمد و ... پرسید که
تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو ... مال خود بدین جا آمده بودم و اگر لحظه‌ای در
محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون تو مالامال ساخته بودی
رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد
پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشید بجای
اصطبل فرستاد و دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش
در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار رسیده انست چون خار نادانی
در دامنش آویخته بود و لباس حرمت از تنش کشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست * بهتر از
دوستی که نادانست * کانچه نادان کند همه ضررست * وگرش نفع هست مختصرست * و این مثل را فایده آنست
که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بصد سنگها بگریزد **مثنوی**
ز زندان و حریف جاهلش بگریز * ز بستان و ز نااهلان بپرهیز * اگر عاقل بود خصم تو بهتر * که با نادان
شوی یار و برادر * سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت
ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان برچند گونه اند
کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند
بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست * دل از مهر چنین روئی بکارست * و گروهی بمثال دوا اند که

احیانا بدیشان احتیاج افتد بوجهی چنانچه خواهند هیچ زبان بکار نیایند و آنها اهل نفاق در یاری با تو
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند [illegible]
توان [illegible] وافق تراند و زیست از سایه منافق تراند گرم ولی از جگر افسرده تر [illegible] ند و لی از زر اخود
[illegible] پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص
با نهند و جهت [illegible] مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عملی
بجهت خشا بیر با تمام شرایط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در ستر آن بکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را
بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد
مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم
دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روبه آشیان عدم نهاده رباعی هر کس که
بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز صفا فایده
یکدم نتوان زد چون سخن بدین جا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدمی ثابت دارم
و نکته از آداب دوستی باری فرو نخواهم گذاشت اگرم بشرف مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیام قیامت
در گردن دل من اندازی از کرم تو مبتدع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب بر آمده
بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد
و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در افزایش و نمائی زیادت بود و گلشن
دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را
نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان بس است
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمد و غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر داغی ست که گر بر جگر کوه نهند

سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنند* آخر شکایت فراق [illegible]

و گفت قطعه یار در آرزوی روی او در دل بماند* همچو مرهم پار شد و [illegible]ش در گل بماند*

از جمال [illegible] گل [illegible] کاسان گیند* رخ نهفت و قصه با هم چنان مشکل بماند* می دانم تا غریب [illegible]

همچو گل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمات [illegible]

منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که سودی بجنون شده تحقیقی شدی بیت ای چه شد دکان

گل رعنا بچمن باز آید* مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید* [illegible] چون این نامه را خواهر [illegible] مطالعه کرد

گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و را متهم نگردانی [illegible] حال او بیا گاهم* جفت سنگ پشت گفت ای یار

مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد* و در اشارت تو خلاف و تهمت

چگونه پدید آید* و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام* و تمام عیار یافته ام* دانم که آنچه گوئی

بی شبهه راست باشد* گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است* و دل و جان

بر دوستی او وقف کرده* صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند* و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد* و آتش فراق ترا

باب وصال او تسکین نمی دهد* و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می سازد* جفت سنگ پشت که این سخن شنید

آتش غیرت بسرش بر دوید* و گفت بیت خون گشت در یاری او دلدار یار دیگران* ما را کنار از اشک و

او در کنار دیگران* ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر دادی* و کشت امید مرا سموم غموم

نابود کردی* یار را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی* و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط

دیده ز نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی* و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت

نخوانده بود* و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده* بیت آن شوخ که قدر

من درویش ندانست* بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست* یار او گفت حالا بودنی بوده است غم

بیهوده خوردن سود ندارد* تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد* پس طالع کتاب

حیل که آیه ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول شد* هیچ تدبیری بهتر از هلاک

بوزنه بدست ایشان نیفتاد* در آن باب اندیشه کردند* و جفت سنگ پشت بشارت خواهرخوانده خود را

در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آب ... اگر حیات مانده برابر اوج سپهر باید شتافت
خود را بکنگره گردون ... تا شمّ جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب ... که عبارت از نشاء
حیات است برای این علاج نثار توان نمود **بیت** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ...
تو توان کرد چرا نتوان کرد ✽ بیمار در جواب او که این نوع درد بیست مخصوص ... در ...
حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سنشای این بلا او بود و معالجه آن در دل او مسلم در جواب او که ما هم دانستیم
که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بی شمار ترا
نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را
دیگر نه امید حقیقت واقع است و نه راحت صحت حاصل **فرد** بجز خون شربتی در خور دنمی بینم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم ✽ اندیشه سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد
و چند انچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل
روشن رای بان نصیحت کشاده گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام
یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای زنی ✽
پاره سازی بغدر پیرهنی ✽ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن که آبادانی
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت
یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف می نماید **فرد**
بحق صحبت دیرین که خاک پای قدیم ✽ هزار بار به از همه دوستان نو است ✽ آخر الامر عشق زن غالب آمد و
رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غدر در هم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک
سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی است که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بی دولتان ظاهر نگردد
وصفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فردی پیر چون پایگیش بمنزله دانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * سنگ پشت بعد از
تواتر اینست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد بوزنه باز رفت
و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار روی از حد حصر تجاوز نموده
چون بجمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را
که بعد من تو دلداری * نمود روی بمن بعد من قراری * و سنگ پشت را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان
استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع
که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی جدائی تو که از سلطنت و کامروائی
دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم
ای بی مروت روا باشد که تو درین جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در
خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد این جا تو چون گل شگفته * رفیق ترا خار
در پای رفته * پس بر عزم آن آمده ام که اگر امی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان اندران مباهات
و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مسرتی
بیفزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد * که تا
بروزنم از رویت آفتاب درافتد * دیگر میخواهم که جبهٔ امروی تو بر مائدهٔ ضیافت بنشانم شاید که بعضی از
حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت
و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه
اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شَرُّ الْاِخْوَانِ مَنْ تُكُلِّفَ لَهُ بدترین یاران و برادران
آنست که بهر او تکلفی باید کرد و باید تکلیفی بایستی تکلف نگر نباشد خوشتر ان نیست و آنچه از سوالات

دیوودلی که مرا بنسبت تو واقع ست در بارهٔ خود خیلی حق‌شناسی بدان نیز دلگیر ازان مباش که انتخاب
بمکارم اخلاق آن برادر دوست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و ملک
بعدم و حشمتم دور افتاده بدل آن غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بوده‌ام اگر ایزد تعالی [illegible] بت تو
بر من منتی تازه گردانیدی و سور بیت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از [illegible]
روزگار که بیرون آوردی و از دست [illegible] هجران که بازستدی بیت درین وحشت سرای
محنت آباد * بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد * پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو درباره
من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و دوستی صفای عقیدت مشعر
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم مائده معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائده صوری بیت بی تکلف
دوست می باید که باشد زان دوست * درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش * سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل مصرع میخواهم که
یکدم بی تو باشم * بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست * اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت لهامی جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده بصر و سر دیده مشاهده جمال
بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست * چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد * و بزرگی درین معنی بیشتر ماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست * در دیده
مقیم ست خیالت پیوست * در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست * غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش
مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب
متعذر ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت

دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت
بالجمله از سخن سنگ پشت و ثبات قدم گرم بر کار کرد بوزنه تجربه نابرده بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدست وا داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب خانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد بود
هر که ز گلزار وفا رو بتافت * خار جفا سینه او را بشگافت * برای زنان ناقص عقل با دوستان
غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان سر رشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکوکاران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست گر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش
و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است لوازم ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه ببخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت است
سنگ پشت پاره دیگر برفت و باز بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت که زنان مرا
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت
چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان

گل نروید* پس بضرب ایشان غرور را فتن و عجائب بیوفائی و ناجوانمردی شناختن بمذهب سداد
امانت چه نوع کاری تواند بود* و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود* سنگ پشت در تفکر و تأمل
افتاده همان جا توقف کرد* و بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد* و با خود گفت چون کسی را از دو
شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت* و دامن در چیده برفق و مدارا خود را آنگاه باید داشت* اگر آن
گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد* و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد* بیت* گر او یار ست خوش آمین نشستی* و گر کج باخت از
مکر رستی* پس سنگ پشت را آواز داد* و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می تازی* و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی* گفت ای برادر معذور دار که
ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر می گرداند* بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست* الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر ست از بیمار دیدن
ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشید* اکنون باز گوی که این کدام علت ست* و طریق معالجت
آن چیست* چه هر دردی را دوائی معین ست* و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین* با اطبای مبارک
نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود* و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود*
سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد* بوزنه
گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه داروفروشان یافت نشود* اگر تو باز گوئی
شاید مرا از آن وقوفی باشد* و بحصول آن نشانی توانم داد* سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت
جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است* این سخن بر ساحت
بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد* و دود سودا بسرش بر آمد* چشمها آغاز تاریکی
اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه سهمناک
افتادی* و بعلت غفلت و بی خبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی* و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان
فریفته شده است* و سخن منافقان را در گوش جای داده* و از شست فریب صاحب غرضان

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند ٭ اکنون جز حیله و مکر دستگیری
نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان افتادم گرهها
رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محبوس مانده از
گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از
بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ
او کنم و مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ٭ هیچ لائق ترم از
حلقهٔ زنجیر نبود ٭ پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست
من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم
و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقّر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند
دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات ازو چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب
آن بقدم صدق بپویند ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب فراغ
خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان
بپای دلبری نتوان فگند ٭ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ٭ و اگر در منزل اعلام میکردی دل
با خود می آوردم و لیکن بنا بودی که بتقدیم مشفقت صحبتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ
آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم
که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال برستم و دل نیز
ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کش همی خوانند دل

تا کی از بیداد سه رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود دنیاورده بوزنه جواب داد
که در خانه رها کرده ام چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان
بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگردانند و روزگار عشرت و کامرانی
را منغص می سازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر
و نفع و ضر می باشد **بیت** هر دم بهوای دلربائی دگرست ✽ هر لحظه زروی فکر جائی دگرست ✽ و من
چون بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام
و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر [illegible] بشنوم و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آییم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن
امید و توقع تمام یافته بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن
فوت می شود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت ✽ روی بنما کانتظار از حد گذشت ✽ بوزنه بخندید
و گفت **بیت** یاد میدار کانچه بنمودی ✽ در وفا برخلاف آن بودی ✽ من عمر خود را در پادشاهی
گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن
بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ سنگوبان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم
که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر
و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن **فرد** مبر نام وفا
در بزم خوبان ✽ که بوئی از وفاداری نداری ✽ و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی

سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد

فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سنگ پشت فریاد

بر کشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی حاشا که علاقه

رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر

صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ

بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من نه جانان گر چه

صد اندوه جان خواهم کشید * تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید * بوزنه گفت ای نادان گمان من بر تو

هم چنان باشد که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب دائمی برنج جرب در مانده

آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت

باز مانده نشاط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او

برچیدی و قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید

روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو

جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده

بیت بر جان تو صد هزار جان بیشکر زده * غم نیست که سرت جهان بیشکر زده * چرا این علت را معالجت نفرمائی

و بمداوات این درد دل خراش التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل

کان بسوزن بر نمی آید * دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی شد تا از بن غصه

خون میخورم و از این خارش روز بروز زاری کاهم و بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده

و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این وغدغه را تسکین دهم و درین وقت یکی از اطبا که

بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی دیگر مفید نخواهد افتاد و من

از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله

ودوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک بشرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بسته قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شمارا از بیشه بیرون آمدن متعذرست چه بعد ازانکه موبر اندام نماینده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل انچه خواهد ازو تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید **بیت** در صفا چون رخ نگارین ست * در لطافت چو جان شیرین ست * و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده تلاطفی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باو کشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که پیلی بموئی کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علت تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او یک برگ کاهی در شمار نیارد **مثنوی** بعمر خویش تیماری ندیدم زکاه و جو همین نامی شنیدم * خورم هر روز خون در زیر این بار * همه شب خاک می لیسم زدیوار * ولکن عیبم اگر زار و نزارم * که غیر از خاک و خون خوردی ندارم * روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر شهری که دارم بهر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس با من همه بهمین رنج گرفتار اند و در زیر این بار با ناله زار **فرد** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست

کس اندازه اندر آب سلمی * و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین امری نه بکام میگذرد عار بیکساری باری بکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست * رو باه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم * اِنَّ اَرْضَ اللّٰهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود * که زین جای رفتن بدان تنگ نیست * وگر تنگ باشد ترا جایگاه * خدای جهان را جهان تنگ نیست * خر گفت هر جا کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص رزین قبیله بارکی ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست * رنج کوشش ها زبی صبری ست * جمله را رزّاق روزی میدهد * قسمت هر یک بپیشش می نهد * روباه گفت این سخن از مرتبه توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد و سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر پدید آورد ع بجسب کوش که کاسب بود حبیب الله * و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزیّن و منوّر ست و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیّب و معطّر مثنوی هوای خوش بیشه های فراخ * درختان بارآور و سبز شاخ * نسیم گل و ناله فاخته * چو یاران محرم بهم ساخته * پیش ازین تا ریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام میچراند و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم برکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان بکرش دیو زود پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نا نمودن و ان ع سر چه فرمائی بجان فرمان برم * روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده حمله آورد بسبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعجب حیوانی بلافایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه
فایده کرد امید ادراک اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم ابطال روا داشتم به تردد و تحیر منسوب شوم و اگر به عهد
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه
بجز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بر آن وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن داری ✽ فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ✽ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم
الا مطایاهم ع نه هر بیچاره را حوصله باز نیست ✽ ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید
و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت
و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تلقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید
و گفت بیت حیف است رنج بردن و حق جوی تو یاری ✽ کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ✽ ای مکار
ناباک اول مرا وعده آزادی دادی و به آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج رمیده
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که
حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این
مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانور
بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

در رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم بدین طلسم باوی در میان آریم و حقیقت سیمیا که
نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی‌قیاس رسد مثنوی گفت
روبه آن طلسم و سحر بود و کو ترا در چشم شیری می‌نمود ٭ ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم ٭ که شب و روز
اندرینجا بی‌حرم ٭ گر نه زان گونه طلسمی ساختی ٭ هر شکم‌خواری بدینجا تاختی ٭ و من اول نیز خواستم که ترا
آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز بسرخ‌روئی
نخواهد بود بدین گونه دمدمه می‌نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شد
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بسمع جان
قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که مطلقا در او حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ‌وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرداگرد
شیر بپیچید از وی هیچ حرکتی ندید هوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت
و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این
زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان
باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف‌زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید
پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا
معالجت این علت برین سیاق فرموده‌اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود
بخورد و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه
را گفت این دو عضو که از و علاج من بست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع ست

بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بگور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای او خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر توجهات بر اطراف بدن افکند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود * ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود * من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم * ور سرو شوی به بوستان کم گذرم * ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم * یادت نکنم دیگر و نامت نبرم * سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری جفاکار بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن اسیر تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت **مثنوی** لائق است ار باشدم در خون نشست * تا چرا یاری چنین دادم ز دست * هیچو من هرگز شکست خود که کرد * این که من کردم بدست خود که کرد * گر شود جاوید جانم عذر خواه * هم نیارد خواست عذر این گناه * این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت **فرد** بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار * حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت * اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بسنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حسرت و تأسف مفید نباشد **قطعه** مطلب چون بدست بود مغتنم شمار * وان را ز کف مده که پشیمانی آورد * بسیار کس که گنج زر آسان بباد داد * وانگه ز رنج بی درمی غصها خورد * وز دست رفته باز نیامد بهیچ حال * چندانکه او فغان کند و جامها درد *

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

پرسیدن دابشلیم بیدپای را از مثال مضرت تعجیل

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت ای بسر کن فکان واقف و زهی بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسیکه بمراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در مضایق عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برکشاده گفت بیت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و اساس حزم را بسکون و قرار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتم احوالش بندامت انجامد و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است * هر کرا حلم نیست بیخرد است * و بزرگان گفته اند حلم را چون بمطلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مسابقت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درر باید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و باوجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بادی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه‌کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اَصْحَابِي كَالنُّجُوم که حالا بسیر امن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِیمَ لَأَوَّاهٌ حَلِیمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت ستون خرد بردباری بود ٭ سبکسر همیشه بخواری بود ٭ شتابکاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را بدین جا ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمن ست صبر و احتساب ٭ با تأنی گشت موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ٭ صد زمین در یکدم آوردی برون ٭ این تأنی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار دیر آید درست ٭ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد آخر کار پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر که بی فکر و تأنی عملی گیرد پیش ٭ آخر الامر از ان کرده پشیمان گردد ٭ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایت زاهدی که بی تأمل پای در میدان جفا نهاد و دست بخون حق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد و با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود ازو حاصل ست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ٭ عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست ٭ عشرت آباد تأهل روضه امن و امان ٭ جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از جنایت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ٭ زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد ٭ بهمنشین نکو کام دل تواند یافت

مشورت گرفتن [illegible] در امر کتخدائی از زاهدی

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد* گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن
پرهیز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه اما حنّانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ
یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منّانه زنی ست که خداوند
مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انّانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را
بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای
مرد نکو* هم درین عالم ست دوزخ او* زینهار از قرین بد زنهار* وقنا ربنا عذاب النار*
دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نفس عجائز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان نفسش
راست تیر جگر شود* صحبت دختری که جان بخشد* زهر قاتل بود چو پیر شود* و زنان از ده سالگی
تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان
و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور
رزق و سال و کس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن بخزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو ز پنجه قدم آنسو نهد
مرد همان به که بیک سو جهد* زانکه اگر از پنجه پنجه بجست* عاقبت الامر در افتد بشست* زاهد پرسید که
در باب حسن و جمال چه گوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوش خوئی اگر سعادت خوبروئی
با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوبست کمال هنر و دامن پاک* لاجرم همت پاکان دو عالم
با اوست* و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان و زن نیکو
خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان **قطعه** زن پارسا سازگار و همدم نیک
شود در خیر بود دیده روشن* بپرهیز از رفیق ناموافق* که هست از جمالش خانه گلشن* و درین باب
دو سه بیتی از نتائج افکار آن بزرگوار در سمه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا* کند مرد
درویش را پادشاه* همه روزه گر غم خوری غم مدار* چو شب غمگسارت بود در کنار* اگر پارسا باشد و

خوش سخن نکته در نکوئی نوشتی نگین * زن زشت خو گر چه زیبا بود * کجا در درون دلش جا بود * ببین لفظ خوش
چو حور بهشت آنکه زان روی نیکو خو دیو پوست زشت * بزندان قاضی گرفتار به * که در خانه بینی برابر گره *
تهی پای رفتن به از کفش تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ * در خرمی بر سرائی ببند * که بانگ زن از وی
برآید بلند * زنان صحرا ان چشم زن کور باد * چو بیرون شد از خانه در گور باد * القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و
تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی
بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را
مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر
مانند مثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **قطعه** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن * ماهی تمام
بر افق آسمان حسن * بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست * از گلشن لطافت و از بوستان حسن *
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب
فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا
بوالدین حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **فرد** غرض ز محنت زن و رنج کشیدن مرد *
همین تهیه فرزند نازنین باشد * و چون یک چندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع
برخاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی متوجه کرده بود
بحکم اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا
دل پاک باشد ز اعتدال * آن دعایش میرود تا ذو الجلال * آن دعائی بیخودان خود دیگر است *
آن دعا زو نیست زان او رست * آن دعا حق میکند چون او فناست * هم دعا و هم اجابت از خداست *
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد شادی
بسیار میکرد و پیوسته که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند
یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف حرم تو

بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را باسم نیکو و لقبی
شایسته تعیین کنم و نیز در تربیت و تمشیت او باقصی الغایت و الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام
شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود
قطعه بماند نام دهر دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوشها
که می بیند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق
سجاده نشینی و مناسب شیخ گزاری نیست و لا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید و عمر بساعت نکشد فی الجمله پایان این کار
پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و ما شاء خیال پستان نادان
عروس آرزو سمند امید سیدانی و نهایت این میدان المنتهی قطعه به آرزو و هوس ره نمی توان پیمود
بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت هزار کس ز تمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل نپرداخت
و سخن تو مرا بعمل آن پارسا مرد ماند که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین سجاده دست او
روزگاری بر فراغت میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین
سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل بی غش
می کاشت بازرگان بوی اعتقادی درست کرده بود و مایحتاج او را بذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری
همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود
بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز
ازان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان
چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی سبوئی ازان پر شد روزی پارسا در آن می نگر...

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من
تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج
بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان
رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلّی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم
و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف
طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشید یمکن که از فرموده من تجاوز نموده
سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم
پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب او حضور تصور کرده عصا
فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامهٔ
پارسا ریخت مصرع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در
مثل این کلمات خوض نباید نمود و بیهوده و مکر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند * از ایشان
بچه شد کاشکی نام * مرد عاقل باید که اساس عمر خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دارد
نا فرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر * کار ما آخر چنین یا آنچنان
خواهد شدن * یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت * یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن *
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست * هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن * زاهد این نصیحت
را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت
اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل کبریا گوهری آمد پدید * بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید * زاهد بجمال فرزند شاد بهره گشت و
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را اسباب بر ساخته کارهای دیگر را
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نمای قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف ساخت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت * کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی * روزی مادرش
میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی
از جانب پادشاه آمد و بار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون
بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در
دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه
همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن خنجر
کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دائره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج
سر بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد وگه چو نیزه دراز * گهی نموده زتن حلقها کمند آسا * نه ابر لیک درو
برق اندرو شده پنهان * نه بحر لیک بر او موج بیکران پیدا * قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از
ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری پهلوانی
صادر شده پیش او باز دوید همرو زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب
در کانون دلش مشتعل گشته و دود سبکساری بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که
چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد
و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت
و فریاد زنان و ناله کنان میگفت فرد من و غم زین سبب و خود همه کس میداند * که دل خویش بس از این حال محالی
عجب است * دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل

جانگداز به اسپر معذرت دفع نخواهد کرد و آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و آنچه کار نالائق بود که
بر دست من رفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت این قصه درخورست ٭ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل سزاست
کاشکی هرگز این پسر از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین کجا اینجا نه خود را بی موجبی
هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم
و خلائق را چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد شد و قلم بدنامی از جریدهٔ احوال من نخواهد افتاد **فرد** نامم نشانهٔ شد
در تهمت ملامت ٭ ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ٭ زاهد درین فکرت بر خود می‌پیچید و از بنیاد
حسرت و غم زار زار می‌نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و زبان ملامت کشاده گفت ع
ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ٭ آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود
که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین می‌بایست که
ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و ز جواب خجل
من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم
شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا
بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین
حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صد پارهٔ
عاشق بدان ماند ٭ که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم ٭ زن گفت راست می‌گوئی حالا از
ملامت هیچ فایدهٔ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتابکاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم **بیت** شتاب بدی کار آهرمن ست ٭ پشیمانی جان و رنج تن ست ٭ و نه همین تو درین
دام افتاده و در این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
بی شمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها

به آتش حسرت دلش فرو سوخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید

توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک

پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **مثنوی**

چو او بازکردی پر و بال خویش ٭ ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ٭ وگر جانب آسمان تاختی ٭ عقاب

فلک پر بینداختی ٭ و شاه این باز را بغایت عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمود

اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت

شغف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی شتافتند

اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند گرد نسیم سمند او با وجود تیزروی

غبار مرکب او در نمی یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته بود ٭ پی نتوان برد که چون رفته بود ٭ در اثنای

این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می‌تاخت و آب جویان

جوانب دشت و صحرا می‌پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می‌چکید ملک جامی در ترکش داشت

بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست

که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر

جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت

ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند ٭ شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد

مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک

بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه

فرو میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از سرچشمه

این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد

حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیزش

آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد
و صورت حال بی توقف بعرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده
اشک حسرت می‌بارید **بیت** خورد می آب و تف از دل نشاند * وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند
رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت **فرد**
مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد * حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت * پس قصه باز و ریختن
آب جام را تماما باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانور
عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع
اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم
تسکین دادی و عنان تفتیش توسن العقوبت بر دباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند
بیت توسن خود تند مساز آنچنان * کش نتوان باز کشیدن عنان * تجاوز نفرمودی شاه
جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این
ملالت بهیچ مرهم التیام نمی پذیرد تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت
بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست * و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل
و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده **مثنوی** مردم بی سنگ بجز کم بود * سنگ گران
گوهر مردم بود * برق سبکسار نپاید بسی * نفس از جا نرود جز خسی * هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایه قدرش شکست * زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا
تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چون
حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور ست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از
منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
این ست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضار ساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خرد پسند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا در فور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب قصر شهامت او متصل شود **قطعه** زمام دل بکف صبر ده گرت باید * که گوی عیش بچوگان جهد بربایی * متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل * که آخر افگندت بر زمین برسوایی * شتاب در خطری افگند که گر صد سال تو دست و پا بزنی زان خطر برون نایی * مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب * که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را دریابند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح دران داند که با یکی از ایشان بموالات و ملاطفت پیوندد بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت او ازان بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال پذیرد لاجرم بعضی دوستیها در زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز بتغییر یا فقدان از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاه بازمی ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان * چون نیک بدید دشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نوسپیدگان و وفای زنان و تملق بیگانگان

و معاونت دوستان و ارادت جانسپاران از فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت بدوستان بستن ✿ ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست ✿ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و صحبت
دران بر روزن بر اوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد
و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد
و بنای مودت بر وجهی تحسن معمور و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تا الفت فرو نگذارند
و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر
و مستوثق نباشند و از کلمات نبات **اَحبِب حبیبکَ هوناً مّا** که از مشرب نبوت گبری تشنگی
همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید ✿ که نگنجد دران میان دشمنی
هم بدان صفت خوش نیست ✿ که زیاری نباشدش بوئی ✿ هر دو جانب نگاه خواهد داشت ✿ هر که
هست معتدل خوئی ✿ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و هر چه کار را او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا می کند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بیشه برومند درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود ✿ بوستان را از و ستبرگ و
نوا بود ✿ و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که ببیک تامل هزار
عقده مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موشی
چاره اندیش ✿ که دیدی حیله صد ساله از پیش ✿ در حوالی آن درخت گربه خانه داشت و آنجا
صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز

حکایت موش دانا و گربه

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص ست که جمله را بدام اندازد ✤ واندر طلب مال حرام اندازد ✤ حرص ست که جمله خلق را ز آسایش ✤ باز آرد و در رنج مدام اندازد ✤ القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بستهٔ بند بلا دید و صیاد را بجان دعا گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس برو مستولی شد **فرد** آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ✤ ره بجائی بنماید که بلا بیش ترست ✤ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من درمیان این همه بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو در اصلاح کار خود پرسم ✤ نه غمخواری کز و حال دل افگار خود پرسم ✤ حالا در راهی بلا باز ست و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز بسته شد با این همه دل بر جای باید داشت و دیده برره گذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ✤ گه صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ✤ مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ✤ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ✤ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت بمهر امن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم می شود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی نقد از اسرار
و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر
محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند
و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود * ورچه
سرگشته بود گرد زمین همچو فلک * مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش * نه چو گنجشک که افتد بدم باد از تک
و هر که اندیشهٔ گوناگون بحر در راه داد و وسوسهٔ بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد
و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آیینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره
شده باشد چهرهٔ مطلوب در ننماید و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات
فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخوانند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری
اندیشه کوش در تدبیر * که از تردد وسواس صد خلل زاید * ثبات رای نماید خیال کار درست
در آب جنبان صورت درست ننماید * مرا هیچ تدبیر موافق تر از ان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا
بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید او از ین آفتها خلاصی وی می نماید و نیز بمظاهرت و یاری
من از ان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بصدق
گفتار من اعتماد نماید و آنرا بنفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند
هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند
ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین * انگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما * تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت
موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دل جان تو ولی * وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی *
گربه تملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت
موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

بدانکه من همیشه بنعم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی ننمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی می جنبانم **فرد** این
دوستی ست مشتمل بر غرضی * اما غرضی که نفع دارد نه ضرری * و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو
گواه می گذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده هر دو قصد
آن دارند که مرا از نهاد من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم
هم غرض من بحصول پیوندد و هم بند های تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا * گربه
بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست
و گربه بسر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش
و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد
ع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست * چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من
شادمان باش که رستگاری هر یک از ابقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان
ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من باز نمایش
معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی گرم * و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفا می آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران **فرد** فرما اشارتی که در چشم
امیدواریم بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم * گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دید
شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت

می پذیرم و سخن باری عز اسمه اکدوا الصلح تخیدوا بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که

سر باغی تا سطح توان کرد در جنگ مزن ٭ تا نام توان جست ره ننگ مزن ٭ بر خلق جهان در

بیداد مگشا ٭ پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ٭ تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب

یمین این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خود پیشتر واجب گردانم و شکر منت

آنرا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امید واری چنان ست

ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو ٭ اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می باید

پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان

بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر

فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امید واری تمام پیش آمد

گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی

دربارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته بر جهتی رفتند

چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را

از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر

دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست

پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود

دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی

و من شنیده ام که وفا داروئی ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در

خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ ست که از وجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه

کیمیائی ست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت جو وفای ز کس و ز من بشنوی ٭

بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش ٭ موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم

سازم و نام نیکو که بصدق مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کننده

ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن که در و مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال خسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد و ازین جا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایسته ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشوار می آسانی دیده **بیت**
جهان بیهوده بسیار دانی ❊ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ❊ و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان نکوئی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل مجلس بستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار عشوه فروش با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ❊ که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست ❊ پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وافوض امری الی الله می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برارد **قطعه** گنج روا نداد هند خرمنها ❊ برگ کاهی به دستان ندهند ❊ مگسان را دهند شکر و قند ❊ به همایان جز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ

آن ثبت نموده اند پس کسب اسباب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست

فرد سبب رزق تست کسب ولی * رازق تو مسبب سبب ست * صلاح دران می بینیم که قدم در

طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق

مقرون ست و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین

این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز

مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود درست نمی توانم آورد

فرد ریزه ریزه خورم خویشتن نیارم خوردن * بار ناکسی خود نتوانم بر داشت * و اگر لابد رخت

می باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی ست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست * بیا تا بمحل دیگر

نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بیکبار تنگ آمده ببلای جلا رضی شد

و بغربت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده

بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی

محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که

مردم آن ولایت مسلط و جبار باشند و بحیل و مکار باشند ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم

فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور

جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران

بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد زهر گر نیم ندارم

ولی از آن ترسم * که من بمیرم و تو جان دیگران باشی * زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو

میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم * بمیرم همچنان

بنده باشم * اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل

درد مند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت سالم

فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو * تا نگوئی که دران عهد وفائیت نبود * و اگر میخواهی بتازگی پیمان

عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پیمان همان

بیت

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ۞ عهد من با تو همانست و همان خواهد بود ۞

دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بچابکی بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض سیاهی او افکندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده

قطعه

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ۞ سر آنچه گوی در خم چوگان کشیده ۞ وان خط سبز فام که چون نام او ۞ خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ۞ آورده ز شعر سیه سایبان حسن ۞ بر روی آفتاب درخشان کشیده ۞

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد

بیت

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ۞ عنان صبر بگسستی بجام غمزه توسن هم ۞

از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی گلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تا الآن گرم شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی

مثنوی

بری چون نسیم و قدی چون صنوبر ۞ همه جا ابیش نکید یا نکوتر ۞ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ۞ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ۞ لبش گوئی که حلوای نبات است ۞ چه حلوای نبات آب حیات است ۞

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریزپای ره اندر جهان گرفت * و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و این جا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده بستان کیستی * وی آیت نو آمده در شان کیستی * زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را * بدل دردی که درمان نیست او را * مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس ایام این است که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمر بتلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی * روا باشد که تو با این همه جمال فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر انکه از عمر سالی رفت گو برو چه کنون ور نوست و روزی نوبه بیا تا از در دولت در آییم * چو دولت خوش در آمد خوش بر آییم * تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال شنیده از عهدی که با همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پیر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده و دود از نهاد بر آمد و گفت بیت یار سنگدل ز دوستان بر داشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخر ای بیوفا

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سر فتنه آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرد
این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون
بسته اند ٭ در اثنای مقالات زن دهقان استقاضی طبیعت گریبان گیر شده میل آن کرد که تجدید
طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت و ترشح خود را بکرانه بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز
بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که پاسبان مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در
کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد **مثنوی** همی آمد خروشان و ستیزان ٭ هژبر چرخ از حش
گریزان ٭ بغیضش ناخنان سهراب داده ٭ بتیغ ناب خون ناب داده ٭ چو چشم شیر بر روی افتادن همان
بود و او را ربودن همان به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن
دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور فگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا از سر وی [illegible]
بر تافت ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته
تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود دید ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ و این
پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید خروش بر
برکشید و میگفت **بیت** دردا که رفت یار و دلم را دو نیم کرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ پس از
زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال بر خاطر گذرانید زار زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار
می بارید **فرد** خنک آن روز که ما را در سرابستان وصال ٭ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که
لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان
بینوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم
سوزی ٭ افسوس که بر دفتر عمر ایام ٭ آنرا روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریه بسیار
و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا برپی روان شده در محلی رسید که شیر او را
دریده بود و بعضی از اعضا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی
روی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و هم صحبتی او حسرت

[illegible] واجب [illegible] بسیار رسیدند و کار ایشان از شکنش بد بسیار رسید و فائدهٔ این مثل آنست
که هر که سر رشتهٔ محبت گسسته بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده
بیت بی‌وفائی [illegible] بکنجت افکند * عاقبت آن جای او ویران کند * موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و حیلت با اخلاص کرم و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد صحبت تو همین
زمان بمن رسید و طمع دشمنان بکمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن غدر
از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید
که از جانب من غدری شده داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان‌شکنی
بر تو خوانده‌ام نقض عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که
قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق‌گزاری
دارم مگر و منقصت حیله و مکر مکرر و جمال میثاق و آیینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص
و معیوب مگردان بیت صاف دار آیینهٔ دل که صفا از همه به * مشکن عهد که آیین وفا از همه به
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش غدغه و وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن را پیرامون ضمیر خیال نگذارد و علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگند آن معاهده
تاکید یافته باید شناخت که عاقبت بی‌وفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند
دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را اندک وقتی براندازد مثنوی
چون درخت ست آدمی و بیخ عهد * بیخ را تیمار می‌باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار
لطف ببریده بود * نقض میثاق و عهود از احمقی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * چون شنیده‌ام
که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکستن آن نکوشی * موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جانش ... نوازی ان شوخ ...
خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد ... ترا از بند رهائی دهم
گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایهٔ ... و اندازهٔ دانش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت
تمام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند
دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که بصفای
عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان
امین توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش الفت منحرف نباشد مثنوی دوست بود
مرهم راحت رسان * ورنه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * ... ترا ...
چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب منفعت
گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترانند
و در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند بیت گه دوستی کنند چو شیر و شکر گه دشمنی
سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی
زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید
و بتدریج از پی رفته آخر امر بانجام میرساند و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است
و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت ... رویت مشهور شود و من با تو برین
نهج که گفته شد عمل می نمایم و برهائی ترا مشتغل شده ام و جد و جهد دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از ان طائفه
که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملاحظه که
از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برین قرینه پیداست که نظر
در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی

... حکمت را فراهم ... کسی کو کار بر بنیاد ساز و بنای عقل را
... زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار ... هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی
و مفاتیح ابواب تجربه و کیمیای عبرت بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت
که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع ... در وسیلت در باب متقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل است
از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و من توانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد
گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان
راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عهده بود بر قرار بگذاشت و آن شب بافسانه بپایان رسانیدند
چون ملک عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش باطراف عالم بگسترد بیت
[illegible] از [illegible] بدمید ❊ شب تیره دامن از و در کشید ❊ صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده
بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از
هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته
در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت
و ناامید باز گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نترسید که نزدیک
او برود گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را ❊ احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا داری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی
خود را بنحو بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بگذارم بیان اداکنم فرد هم تازه روی بحیله هم شاد مانی تواند که ای آنکه خطت ... ان
نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحسین تسلیم ... صمد ...
روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید ما هذا زمان ...
لا اوان الحقوق باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست کز غایت بیداد
در و نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم که در وی گرهی بد نکند
غایت احسان باشد هر ابر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کند همدم خود
گر به گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بهیچ چیزی باسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیا
دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند بیت بکسی دان که دوست کم دارد بد توان دوست
گرفت و بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی
درمیان آورده ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض
خواهد ماند فرد توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما و تا دام که عمر من
باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت فرد شکر کرمت که همچو گل تو بر توست سوسن نیم بصد زبان خواهم گفت
هر چند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد
بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب
محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد
و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست
پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از

حکایت موش و غوک ـ بانی موش

[illegible] سبز دید و آن [illegible] غوک [illegible] پرسید که چگونه بوده است آن
[illegible] واجب [illegible]
[illegible] چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می‌برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می‌آمد روزی بر لب آب آمده بنغمهٔ دلخراش
صدای میکرد و خود را بلبل هزار دستان ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می‌رمانید
فرد اگرچه صوت دل آزار نا ملائم [illegible] است ولی اصول او در کمال زشتی بود و در آن حال موش در گوشهٔ
مقام [illegible] بنزهت مشغول بود درست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشا خرامید و بیرون آمد
و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین
کردن می‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد
[illegible] متابعت موش بسیار داشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با همدگر می‌باختند وز وساوس
[illegible] پرداختند غوک نزد موش دل شاد آمدی پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی جوشش نطق از
دل [illegible] است بستگی نطق از بی الفتی است موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم
که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن
من مشکل و اینجا که منم نیز از مشکل در دل هر چند که نعره میزنم از آواز آب نمی‌شنوی و هر چند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی بی آنکه نعره زنم
از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من
بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان
بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می‌باشم خواستم که
ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا اظهار ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند
موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم

یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا هر گاه آن آرزو حاصل آید ... حلّ این واقعه کرده ای و اگر تو نیز بدین رشته ببین تشریف ... از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت ... روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی از عین بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را بر داشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت و موش در منقار گرفته و پایان سر از آن غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش بو العجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار نا جنس ای فغان ❊ همنشین نیک جوئید ای مهان ❊ و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن باشد که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش رفیق خود هم خویشتن باش ❊ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ❊ یکی مرغی ست و خوانندش بسی مرغ ❊ گرفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بعهد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی ❊ چون مست شدم جام زکف بنهادی ❊ چون بردی بهجر خویشتن داد آخر ❊ اول می صافیم چرا میدادی ❊ موش جواب داد که در ان محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از ان باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از ان اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند

[illegible] فارغ شو بعلت سابقهٔ وحشتی که نسبت ایشان داشت بدار و هیچ خردمند
[illegible] احتیاطی هر گنجانید واجب دیدهٔ تشبث ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هرکه
[illegible] نماند که از دوست آنچه دشمن جان و دل ست * وانکه ازو فائده نتوان گرفت صحبت او را
ضرری عاجل [illegible] و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما
باجتماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت واشدن حاجتی حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آنرا از یاد صدق ورزی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل
بازرود چنانکه آب مادام که بسبب آتش واری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که
بوده و همه کس داند که هیچ دشمن موش از یانکار تر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم
بجز آنکه میخواهی که از خون من بسیار شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بوده ست
مهر یادری * گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد
که در مقام [illegible] بازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت
ان نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز بر نخیزد * حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای
مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد * بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج
از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر
گردانید و گفت قطعه ز هم بریدن یاران بتیغ ناکامی * چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست
به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندانست * برین کلمه یکدیگر را

... آن که هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقل کل متمسک بود هر آینه
راه احتیاط را بر همه ... واجب بیند و منبع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و برو
پوشیده نماند که از دوستی آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از سیمای
مکر کینه کوش ... اندام نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن
و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه شده و غدغدهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید
مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش که خار رنجیده را هست قصد خراش اگر اول در آید بلطف و
خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محمل
نیکو پیدا نسازد و بتجربه بانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد
که اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت
... افروخته **بیت** ایمنی از خصم مختفی بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد
و ... حکایاتی که در این باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین
و قبره بمزید جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر
سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای رفیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس
حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید تخت فلک مرتبه و
خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی
دلگشا و صورتی مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او
منبسط گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش ست حکایات شیرین بسی دلکش ست
کسی را که زینها بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در گوشهٔ کاخ بیضه نهاد و
بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای احکام نمودند
تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان

وشعاعِ سعادت بر صفحاتِ حالِ وی درخشان **قطعه** مهی برِ اوجِ سپهر کیان طالع شد که گشت پدید
چنان ماه در هزاران سال فرخنده طالع و روشن دل و مبارک پی و فرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال ؛ از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ؛ چنانکه تازه شود برگِ گل ز بادِ شمال ؛
چندانکه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته
ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار و بیشها رفتی و از میوه‌ها که مردم آن را ندانستندی و اگر
دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را
خورانیدی کودکان بدان مستلذ گشته به نشاط و رغبت تمام بخوردندی و اثرِ منفعتِ آن هر چه زودتر در
قوتِ ذات و تقویتِ جسمِ ایشان مشاهده می رفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند **فرد**
گشتند سربلند بنشو و نمای خویش ؛ چون سبزهٔ تر از اثرِ فصلِ نوبهار ؛ و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت
هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود [illegible]
و زمانه بسی اوراقِ سفید و سیاهِ لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود و بچهٔ او در کنارِ شاهزاده
جست و بسرِ پنجهٔ خشونت دستِ او را ریش گردانید آتشِ خشم در اشتعال آمده شاهزاده را [illegible]
خفت و حدت افگند تا خاک در چشمِ مردمی و مروت زده حقِ الفت و صحبتِ قدیم را بباد داده پای
او گرفته گردِ سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد
فرد دریغا که شاخِ گلِ نو شگفته ؛ فرو ریخت از تند بادِ خزانی ؛ چون قبره باز آمد بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغِ روحش از قفسِ قالب پرواز کند از هولِ آن واقعهٔ هولناک فزعِ اکبر در دلش پدید آمد
و از وقوعِ آن هائله اثرِ اندوه در سینه‌اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزلِ ماه
و مهر رسانیده می گفت **بیت** وه که کحلِ روشنی در چشمِ عالم بین نماند ؛ برگِ عیش و شادمانی در
دلِ غمگین نماند ؛ بعد از جزعِ بسیار و فزعِ بیشمار با خود اندیشید که این آتشِ بلا تو افروختهٔ و متاعِ
فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بنِ خاری یا بر سرِ دیواری آشیانه بایستی ساخت
با حرمِ سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیتِ بچهٔ خود مشغول شده با تابکی پسرِ پادشاه چه مشغول شدی

اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت نمیداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان
بر اساس ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد
و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزد ست و نه منت و جرائم را که صفت آزادمردانست در مذهب
انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح
پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **فرد** حیف ست که در
زمرهٔ مردان برندش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی درآمیخته ام که در جانب خود
اندکی کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **فرد** عیب
خود را بهنر باز نمایند و گر هنری هست ترا عیب عظیم شمرند و من باری فرصت مجازات و زمان
مکافات فوت نخواهم کرد و ناکینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس
و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت
بیت بیک سو نهم مهر و آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را پس آنگه بی محابا بر روی ملکزاده
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید
برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه
سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر سر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا
فرود آی که تو بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حالا صحبت مرا بر هم مزن
و نهال عیش مرا بی ثمره مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرضست اما من مدتی
در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاهنشاه نیابد

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت با گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون
کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بصبر تبه صفا توانم رسید اکنون که
خون بسیر مرا در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت**
مرغی که ستمگر دواز دام * من بعد بدانه کی شود رام * و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از تیر جانوری دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفتند * من جرب المجرب حلت به الندامة * و نیز
بر ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد را الحق نکال آن سبب چشیده خواهد
عقاب و بال بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست طینت وی کا خاصیت
مجازات متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من بغدر بی اندیشه ابتدا نمود بی اختیار بلکه بطریق مکافات جزای
بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد و شمار بلا استقبال نکند و دست اعمال نهال
بنشاند و ثمرهٔ عقوبت عذاب بر ندارد **بیت** الهی اگر تخم حنظل کاشت * طمع شکر نباید داشت * و ملک
حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع رغبت نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال
اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقائق معرفت
دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل
هم مونس جان باشد و هم مرهم دل * وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی
روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با و مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانادل
گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار حاصل
می شود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار

از خاک آستان حرم توتیای کشم ✤ **بیت** ✤ روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم ✤ غبار خاک ره تو توتیای
دیده کنم ✤ دزدان بی رحم بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف می نگریست
دستگیر فروماندگان باشد یاری و مددگاری بجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول
و هیبت هیچ نفسی بنظر وی درنیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد
ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی
از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی
و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار
درین حالت از مکافات بگوش شما فرو می خوانم و نتیجه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم و لیکن گروهی که صم
بکم عمی فهم لا یعقلون لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند ✤ **بیت** ✤ اگر گوش دارد
خداوند هوش ✤ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ✤ چندانچه دانادل بگفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق ابی بود و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را
ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند
که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند
و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان
پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند
یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر
که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشانرا گرفته
باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند ✤ **قطعه** ✤ کرد
در همه عالم کمان ظلم نزه ✤ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ✤ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ✤ خیال بست
که خود عبرت زمانه نشد ✤ و این مثل برای آن آورده ام تا ملک را معلوم گردد که جراحت من نیز زخم شاهزاده تقاضای مکافات و قصاص

مجازات بود و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد
حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب تو جان ببرم ع آن به
که چندی بحمایم از خدمت شاه + ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و لیکن [illegible]
مشهور و من میدانم که بفحوای اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا هلاک کرد و تو
بر سبیل مکافات که جَزَآءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا عوض است کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او
اقدام ننمودی و همین بنقصان باصرهٔ او بسنده کردی اکنون مرا کراهیتی متوجه نیست و نه مرا آزاری با وی
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم + جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند + گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم + قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که
خردمندان از مصاحبت یار رنجش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را
هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت
بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را + مراعاتش مکن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند + مراو را بیش گردد بدگمانی + ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو
مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از آنی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود
بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا
و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشان
در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در
حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دارند

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مهر افزو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد
و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن چون فتنه حادثه روی دهد و کار بدان رسد که از سر جان برباید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت
کشید و هیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد * ورنه بهر کسی از سر جان خیزد *
ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای تا من که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال بود و حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار
رخشان او رشک می برد و مهر جان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست مثنوی
شیرین سخنی که هوش می برد * رونق ز شکر فروش می برد * نازی و هزار فتنه در دهر * چشمی و هزار کشته
در شهر * ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن
جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش
از تپ محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش * شکسته یافت جسم نازنینش * پیرزن
گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر جان مادر
فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم
برای بقای تو فدا می سازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان * هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا
برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه
هست بر جای * بستان و بعمر او در افزای * گرچه شده ام چو موی از غم * یک موی مباد از سرش کم *
القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که
داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت
و ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو
بیطاقت شده هیجان و دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیره زن در وقت باز آمدن
گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیبت چیزی دید گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح بیمار آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم**

ملک الموت من نه مهستی ام ۞ من یکی پیرزال محنتی ام ۞ گر تو خواهی که جانش بستانی ۞ اندران خانه است تا دانی

گر ترا مهستی است اندر کار ۞ اینک او را ببر مرا بگذار ۞ بی بلا نازنین شمر داورا ۞ چون بلا دید در سپار او را

تا بدانی که نیست در خطری ۞ هیچکس را ز خود عزیزتری ۞ و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد

ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد ۞ و کدام جانور را آن طاقت بوده باشد که گوشهٔ جگر او را به آتش

بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را بظلمات فنا افگنده رخت

جانش را از بیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بی نم و سرور سینه پرغم بود برانداشتم دریای

تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری

را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان بشم که محیط غم مرا ۞ پایان پدید نیست چه پایان کنارهم ۞ گفتم بصبر ساحل دریا

شود پدید ۞ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ۞ و با این همه بجان امین غستم و بدین نوع ضنع و تملق فریفته شدن

از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیت یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم **بیت**

وصلی که در و ملال باشد ۞ هجران به از آن وصال باشد ۞ ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجه

ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزائی

بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم الصناعت در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من

صادر شده بچنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش از

ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد

مهر پدری اقتضای آن کرد که به دیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو

و موانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی به سر باصره او رسانید

ذوقی که به دیدار وی داشتم خلل پذیرفت اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان

مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست پادشاه پرسید که چگونه بود آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان لطف

پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوشگوی تر

در لحن و آواز + ندید این چنگ پشت ارغنون ساز + پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع

نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت

افزایش + بزیر و بم چو ناهید آورد ز چرخ کیوانش + و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی

بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش

و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانه دل آویز + بازار نشاط عیش را تیز + چون

گوشه عود ساز کردی + ناهید دو گوش باز کردی + شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت و التفات

مینمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از مجمر سینه خبر داد

مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق

حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب

را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت نه نیستی که

من بنشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی

غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا

نیز از همان شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را

از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه

مرا بکشد و تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنوازش فرموده از بند

آزاد کرد + و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته

و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه مجروح

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح بستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **نظم**

ملک الموت من نه مستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است تا دانی

گر ترا مستی ست اندر کار * اینک او را ببر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمرد او را * چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که نیست در خطری * هیچکس را از خود عزیزتری * و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد

ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد * و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را به آتش

بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنده راحت

جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشیم دریای

تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری

را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان بسم که محیط غم مرا * پایان پدید نیست چه پایان کناره هم * گفتم بصبر ساحل او

شود پدید * اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم * و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین نوع اضطراب و تملق فریفته شده

از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیت یالیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **بیت**

وصلی که در ملال باشد * هجران به از آن وصال باشد * ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر به وجه

ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب بودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزائی

بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من

صادر شده همچنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از

ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد

مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بصحبت تو

و موانست وی عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی به هر باصره او رسانید

ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مستی گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان

مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست پادشاه فرمود پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** ازو خوشگوی تر
در سخن آوازه ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت
افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد سر چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش
و غلغلش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانه دل آویز بازار نشاط عیش را تیز چون
گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی پادشاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات
نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجز مسیح خبر داد
مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق
حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب
را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت نه نستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی
غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیم نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را
از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما اگر پادشاه
مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن
آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجم

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری بکوش و امن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی باری چه میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد ✽ قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه و ناخوشی مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس انچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بیان معنی از مضمون انچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست دانکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم اَلقُلُوبُ تَتَشَاهَدُ یکدیگر را شاهد عدل اند و گواه راست اند **فرد** حدیث سر دل دل داند و لبش زبان و لب دران محرم نباشد ✽ و زبان تو در انچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ✽ ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب ✽ وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان ✽ هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت ✽ و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را با تو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوا می طلبید **ع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت ✽ طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده ✽ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته ✽ طبیب بلا زبان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید **بیت** کاخر چه محل سخن و بازیست ✽ وقت اجل ست و جان گدازیست ✽ ای طبیب سخره بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو چرا بر داروی چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت ✽ طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر

نان سوخته بخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من ازین ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بلکه
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان ما و ستان ازین نوع کدورتها
باهم واقع شده بسیار حادثه بگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان برود هم بر اقتضای طبیعت
نزاع و جدال نشسته و گرد ما ماهر ابنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ
غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت حلم اگرچه ابتدا
تلخ نماید حلاوت مسرت بی بند ریحست و تحمل نمودن مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت
متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در وست * خشم فرو خور که حلاوت در وست
برق در آزردنست * قاعدهٔ صبر فرو خوردنست * سینه دریا شو و پر غبار * گرچه که باران کندش سنگسار
قبره گفت این مثل مشهورست مَن تَهَاوَنَ بِالشَّرِ وَقَعَ فِی الشَّرِ هرکه آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار
را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ حقه بازی چرخ شعبده انگیز
تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته ام و آیینه از ذخائر تجربه
استظهارهای وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آورده
و بحقیقت شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای صبر و شکیبائی را میسوزد و سوزن نخوت
کامکاری بر رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفاداری میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری قدم انتقام
بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد و بهانه که خود را خواب خرگوش دهم و از خوی پلنگی پادشاه
چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال مبارزت نیست
چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ
طاوس باغ سپهر گذرانیده و عدل کاملش جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان *
بر سر تاج و تخت گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت
را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده
در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و سودای
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باد سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای ناسازگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب می نمود
بیت پراگندهٔ چند را گرد کرد * که نا ورد جوید بروز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوشداروی
ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی
فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه
روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست طاقت ملاقات
نیارم **فرد** به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * هر چند که
ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی
خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * تو بیمهر تو

کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم *
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر ست یافت می شود
تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از ان جانب ارکان هواداری
منهدم ست و آثار حسن عهد کلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد
که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان بنخوت
سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی
ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضب
بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس
دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از صرصر شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت
عجب حالتی ست که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چه ترا نشاید که مقدمات
وحشت میان ما بالفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجاملت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت
اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که
آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود
و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس مخافت خواهم بود
و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال * در بیابان جدائی

خار هم در پای خویش است ✤ ملک گفت هیچ کس به نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نیست
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود ✤
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است از افنا و اماتت نیز از جهت قوی متعذر باشد و عمل پسر من
و جزای تو بمقتضای بانی مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند
ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه
بجز رضا بقضای خدائی شاید ✤ بغیر صبر بوقت بلائی شاید ✤ از آنچه رفت قلم سرمکش وگرنه بپای
برون رود از خط او گر ترا نمی شاید ✤ فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است
و بر صفحات قصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
برحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع
آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد
کسی چون و چرا دم نمی تواند زد ✤ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ✤ و با آنکه جمهور علما
برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امر
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی یعنی بنهاد از اسباب و طرق ✤ طالبان را زیر این
نیلی تتق ✤ ای گرفتار سبب بیرون مپر ✤ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ✤ با سببها از مسبب غافلی ✤
سوی این روپوشها زان مائلی ✤ و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قول است ع با توکل
زانوی اشتر ببند ✤ ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز
مقدمات ملال فهم نمی رود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق ✤ دل بدل می رود چه حال است این ✤
فنزه گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من جز رغبت
نوشیدن شربت اجل بتعجیل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بینم ع سر باز دگر زشت نرویدش نی نیست و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده از ین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل **فرد** ای تراخاری بپا نشکسته کی دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چه چنین ست جدائی خوشتر ملک گفت چه خیر تواند دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب مکفر و من باری ضمیر خویش را درانچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود **فرد** گر عظیم ست از فرودستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم ست قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند مشابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از ان فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و امین نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیله دشمنان ببین پیش و بر تاب از ان سو عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد بجز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز براه طلب نهاده و همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه گاری بیداد گر نگر که بجهل رساند از پی یک سود صد زیان بکسی چون زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سر افرازد دهر ش آخر ز پا در اندازد از ین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد و می ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ

پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر کشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و نزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس ابر من دست تعبیه پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من مکروه ست و برودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خویش نیست ٭ ملک گفت ترا ازینجا اسباب معیشت آماده ست و درهای راحت و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت ابضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل ست و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار ها بمراد ٭ اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بیهوشی ٭ سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند ٭ بهر مکان که روی بهر زمین که رسی ٭ ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند ست این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گردهای چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده حسین شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ پخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز

قرصِ گرم پنداری * که خورشیدِ جهان تابست طالع گشته از گردون * تنورِ نانوا از غلیلِ اندرون را نما
گرد هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون * حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان مرده حیات یافتی چون روی
نان دید جیبِ صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تأملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده
و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لبِ دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب بآب تر کرده
میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و ازان هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوتِ نان خوردن برین وجه کرامت فرموده بامن
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نان میخورم
و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آبِ حیات در مجاریِ بدن جاریست از تناولِ لقمهٔ
بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالیِ آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ
اتصال جز خیالِ محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبارِ سعادت آثارِ ملک از نسیم
سحر خواهم پرسید و جمالِ با کمالِ شاه در آیینهٔ خیال خواهم دید **فرد** گر وصالِ یار نبود با خیالش هم خوشم
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست * ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که
آن مرغِ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانهٔ مکر
پاشیدن گرفت و انواعِ عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج
و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصنافِ عاطفت در بابِ ایمنی و سلامتی ارزانی داری
و آن را بعهود پسندیده و مواثیقِ شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ
ملازمت بر دوش افگنم ع سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد * ملک دانست که بسوزنِ حیلت خارِ وحشت
از پایِ دلِ قبره بیرون نتوان کرد و تیرِ از شست رفته بزورِ بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت
ای قبره دانستم که از بوستانِ وصال جز بوی بمشامِ آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ امید نخواهد نمود

۵۱ حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ✤ یا در سر زلف آرزو تابی بود ✤ دردا که زمان عیش و
دوران وصال ✤ بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ✤ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه
که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصائح دوستانه
زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی **فرد** ز بهر ما سخنی یادگار خویش
بگوی ✤ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ✤ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق
تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس
نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده
لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب
حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ازلی ✤ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ✤ که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت ✤ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ✤ وگر مخالف آنست داردت معذور ✤ کسی که دارد
از انوار عقل استظهار ✤ و دیگر بباید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه
از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین
صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن
انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** رفتیم
وداع ما ز دل باید کرد ✤ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ✤ گر بد دیدی هم نکو باید گفت ✤ ور در سر ما بود
بحل باید کرد ✤ برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت
تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و بالائی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون

روی بکوشک نهاده می گفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * این ست داستان
حذر از مکر من غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی
زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور نا شدن
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان ست که خردمند در حوادث
زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن
آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین
بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * و ز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل قدرت را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگرچه در ملاطفت
مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان بنوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده
تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم
که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا
و اعتماد نمودن بران طائفه دیگر تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب
او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال
دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض

بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد
هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ❊ ما را چه
لذت است بعفو گناهکار ❊ همواره ارتکاب جرائم کند بعمد ❊ دائم به نزد ما گنه آرد باعتذار ❊ جمال
حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز
و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا
انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی
را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب
معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ❊ با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ❊ و پسندیده
سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را
از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که بسمت ضعف منتسب نباشد و عنف چنان شاید که
از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشائتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف
و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در
عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید ❊ دائم اندر میان بیم و امید ❊ و حکمای اسلام
جزاهم الله خیر گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار
و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و بیکجهتی
بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها این است مشتمل بر چهار
این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد
و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کار

بلطف و رفق نهاد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که
اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ
آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی درین
بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار * بعفوش بند کن
تابنده گردد * که مجرم کشتهٔ افعال خویش است * چو بوی عفو یابد زنده گردد * اگر صورت پذیرد پیکر
عفو * چو مهر و مشتری تابنده گردد * و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید
که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی
عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت
تواند کرد از آن نقصان پدید آید مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان برد پشت
دست دریغ * سری کز تحمل بماند تهی * حرامش بود تاج فرماندهی * و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک
بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی
سعی فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب ریب خالی شناخته قوت دلش را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند
هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند
و فرداً فرداً را فراخور اهلیت و بر اندازهٔ شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر
باهنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب مجو

تا توانائی یابد و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست
خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برسم خواهد رسید از آن نیز احتراز
باید نمود و اگرچه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن ثبت افتاد
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این سخن و شناختن این دقائق بر پادشاه
فرض عین است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض یافته بجای آرد چه اگر
نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند درینجا دو فائده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد
که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده
در آن شغل دست قوی دارد و آنکه ستم بر زیردستان بیچاره نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید

مثنوی
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بجه تر وجهی مهیا میدارد و خائنان بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند
و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت
بر تعلقات بیحاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن
خون و ایذای جانوران تحرز می نمود

بیت
لب بخون کسان نمی آلود
وز بدی اجتناب میفرمود

یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه سودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که
ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم چه با که از صحبت ما

اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در کشیده سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان سیاحت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را * شغال جواب داد که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشه * کز پی فردات بود توشه * و دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن بقیامت برداری الدنیا مزرعة الآخرة یوم تلک حصاد **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا بر جوی قادر نباشی * اگر این کشت ورزی را نورزی * در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی * مرد عاقل باید که همت برا حراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاوید نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل منه که جای دگر * برای راحت تو بر کشیده اند قصور * امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بر دارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه دانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود * راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محبتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گرامی شادی نکند و در فوت شود نخورد

نیرزد بنعمی * حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و برگذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها و لا تعمروها این خانهٔ
عاریتی و منزل گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود * گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای
دنیا میفرمایی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن
برخورداری یابیم و نکتهٔ وَرَزَقْنَاهُمْ مِّنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا
دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم
نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی بسیجید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا ندارید و بدانچه
بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن بمقداری که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذرید و در آنچه
خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال
ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی خلق دربندم * یاران چون پیشه
بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان
باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت
از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد
و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه
بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی * هوای جانفزایش دل گشودی * دمیده سبزهٔ تر بر
لب جو * چو خط عارض خوبان دلجوی * در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا
و لطافت هوا و آب در آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در تمام

نوبت بنهایت صولت فرد نعرۀ چون خروش رعد بلند ✽ دیدۀ همچو برق آتشبار ✽ مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی
و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت
در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
و دل جویای صحبت او شد فرد رخسار او ندیده چون مردم چشم ✽ فی الحال درون دیده جایش داده‌اند
القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرایط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان
فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگر
در طریق کار سازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک
قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ✽ کامجوی را محبت او خوش آمده بمجالست او
مؤانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو به مسامع جلال ما رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر
داشتمت ✽ و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در
آفاق نیست ثانی ✽ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ✽ این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات
ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجۀ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرۀ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن
عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی
فرد بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ✽ نگذشت هفته که ز اهل سریر شد ✽ فریسه جواب داد که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

وامّا عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بنده نافرمانیهای که او بقلم بنده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بر ان توقفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بسیار اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عملها یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فائده داری وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی وگرنه آن تو بائی فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که برخواری کشیدن خو کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار ذلت کشم قطعه بخدائی که آفرین کردست عاقلان را بخویشتن دار ی که نیرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بیک خواری ملک را از سیر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند من همان خواهد رسید که بدان مگسان که بر سر طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود بیازاری میگذشت درویشی حلوا گر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها

غلو کنند و هرچند کسی بدفعِ ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز
دکّانِ حلوائی ٭ یکبار بر طاسِ عسل فرو ریختند بعضی برکنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در میان
انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که برکنارِ طاس بودند
به آسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل
فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدامِ هلاک افتادند آن درویش
عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد ازان که دریای باطنِ شیخ بیارامید
و موجِ بحرِ وجد و حال فرو نشست مردِ حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمی داریم انچه از
معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار ع بگشا لبِ شیرین و شکر ریزی کن ٭ شیخ فرمود که
دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاسِ عسل بر من عرض کردند و ملهمِ غیبی بمن گفت این
طاس دنیا و این عسل نعمتهای آن و این مگسان بنعمت خوران و آنها که برکنارِ طاس نشسته از فقیران
قانع که باندک لقمه از مائدهٔ دنیا خرسند شده اند و دیگران که در میانِ طاس اند اهلِ حرص و آز اند ایشان
الست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوقِ الرزقُ مقسوم
غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که برکناره باشند آسان می پرند و به آشیانهٔ
فی مقعدِ صدقٍ عند ملیکٍ مقتدرٍ باز میگردند و آنها که در میانه نشسته چندانکه حرکت
بیشتر نمایند پاهای شان فروتر رود و در مضیقِ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِیْن بمانند و بالِ جانِ ایشان
بشقاوت و ادبارِ ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن ٭ وزان پس این همه خواری کشیدن
بخرسندی گرای اینک بضاعت ٭ نباشد هیچ گنجی چون قناعت ٭ و از این مثل جهت آن بود تا ملک
پر و بالِ اقبال مر العسلِ دنیای غل آلوده نسازد شاید که چون وقتِ استردادِ امانتِ روح فرا رسد
سلوکِ راهِ آخرت بر سبیلِ سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه ٭ که گر گویند
زود گردی روانه ٭ کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روشِ عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه
از راستی فرو نگذارد و شرِ ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن ستم کشیدگان بدل خوش

تا تازه روی در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت نخواهد بود و در عقبی نیکنامی و رفعت
ذکر او حاصل نخواهد شد فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انتظام بجا آید در ادراک نجات آخرت توفیق بیند
فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد
چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجتماع بر عداوت او مستعد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل
نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است و بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن
چو دوست جانب ماست فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در
باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا
در بیابان فارغ و ایمن گردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فردو می فراغت دل بهتر است از آنکه
کسی بهزار ساله نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و
بدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع
من فایده نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم
زوال مرتبت خود قصد من نمایند ملک بدیدهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد
و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط هر چه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمت نمی باید زما خاطر
گران کردن بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته
اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر

باب ۹ در فضیلت عفو جرائم

خواجه‌تاشان را از قرب و مکانت او نزدیک شیر بیفزود تا بحدیکه مخالطت بنهایت رسید و محبت بجای
بنهایتی انجامید که فریسه را نفیس‌تر از ملازمت شیر نبودی و نه کامجوی بی وی موانست و آرام یافتی
ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ٭ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت و بهتان او هم‌پشت بستند روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشه موقع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت
که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج تقوی و امانت بانحراف مایل نیست در باره وی
متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می‌شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت** بتدریج راهی بدست آورم
که در پایهٔ او شکست آورم ٭ پس یکی را اپیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد **بیت** وز دیگر که شیر زرین جنگ ٭ بر کنام سپهر کرد آهنگ
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان در بارگاه ملک حاضر شدند و فریسه بجهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می‌کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت
او حرفی بر زبان نمی‌راند **فرد** ورد زبان مونس جان بست نام یار ٭ یکدم نمی‌رود که مکرر نمیشود
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته
مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را آگاه سازیم و هر چه از صلاح
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی شنیده
گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته
آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گزارند ٭ که حال از پادشه
پنهان ندارند ٭ بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان نمام و غماز ناتمام جواب داد که

[illegible] در ساحتِ دل کالجوی غبارِ تردد و شبهت برانگیختند و در اثیرِ عنانِ بیانِ مخاطب
[illegible] خیانت بر ناخته [illegible] رهنمونی گشته و بار گردِ دفترِ ضمیرِ [illegible]
گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیلِ کافرنعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمتِ شهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راهِ موعظت و نصیحت سخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلماتِ آشفته نامهٔ عملِ خود
سیاه مکنید و بحکمِ اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ در غیبت بگوشتِ برادرِ خود مرسانید
که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه‌مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزلِ او را بجویند
گردِ اشتباه از راهِ حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهانِ این سخن ظاهر گردد و گمانهای
خاص و عام مؤدی به یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشتِ گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان از زبان
باستغفار باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسانِ
او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسانند [illegible] قضایای [illegible]
فرو نگذارد در آخرِ مجلس ندیمی از ندمای خاصِ ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیشِ این حادثه
چه فائده و از تفحصِ این واقعه چه حاصل که اگر جرمِ آن خائنِ نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن مستیقن باشند بشک اندازد لیکن
بقدر آنچه ناسزا است اینست متین که شک را برآرد برنگِ یقین القصه درین حال که شیرِ گرسنه و خشم آلود
ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدلِ او راه یافت و مضمونِ مَنْ یَّسْمَعْ یَخَلْ انواع [illegible]
بر خیالش گذشته باحضارِ فریسه مثال داد بیچاره از اثرِ مکائدِ اعدا بیخبر [illegible] براه آورد و چون دا
دیانتش از لوثِ این افترا پاک بود گستاخ وار پیشِ کالجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقتِ چاشت نزدیکِ ملک آرند مطبخی نیز از اهلِ بیعت بود بانکار
پیش آمده بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفهٔ از امینان فرستاد
تا گوشت در منزلِ فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیکِ شیر آوردند فریسه را

آنجا [illegible] بیت از سعدلت شمایل او رفته صد منزل انا
[illegible] عدم وا و را پسری بجشید از ای نیکوخوی که بید ملاطفت قلوب انام
احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد ما در گیتی نزاده همچو او صبایی
دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال آنچه بسیار آرزوی مشاهده حرم کریم که عبارت است
از محل استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که
اشارت ست بامان خانه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا از زاویه دلش ظهور نمود صدای اعنی وَاَذِّنْ
فِی النَّاسِ لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف
حرم کوی تو افگنده در وادی غم طایفهٔ بی سروپا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله
جان منتظر آواز درا را بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
برکشتیهایکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحه سپهر در برابر یک ورق از سفینه
رقعهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را رو [illegible] انداختند [illegible] سقف
زیر ستون بر زبر بردار و قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه
در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه
معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه آستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر که [illegible]
چرخ دوال رکاب یافت صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدِ الْمُخْتَارِ وَعَلٰی اٰلِهِ الْاَطْهَارِ و [illegible]
نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشتند بیت ای [illegible] مقصود هر حاجتی
بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد
از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود
و نزل و علوفه لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون
از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

حکایت ملک بغداد در قتل محبوبه مصلحت

بت بی باور بشکرگزاری و سپاسداری مقابله نمود و برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی
و آورده بود و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد و ملک بغداد از رسم حسابیه ...
ودا بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی کشیده بود
و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جهان خیال نکشیده بار زلف دل شکنش یکسر فتنهٔ عالمی را در زنجیر کشیده
و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق
فراموشی نهاده بود و داعیهٔ گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان ❊ لبش نقل شراب می پرستان ❊ قدش نخل بلند
راست بنیان ❊ خم زلفش حریم شب نشینان ❊ شکر از رشک نطقش مانده در تنگ ❊ عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ ❊ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از جام
لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد
باز این دل دیوانه گرفتار بلا شد ❊ چنانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید
و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمی شود
بسخن آب چشم من ❊ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ❊ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شد
بمهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود
اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که روی
بلهو و طرب نهاد ... که هست گرایش ... سقوط ❊ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ❊ در وی
رسد بخسر و سیارگان هبوط ❊ چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صلحا
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان التماس فرمودند
سهام دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید

بیت شاه چه گوئی چو بپرسد از تو * جائی که بترسی و نترسند از تو ... چه کار نیست

و دستگیر ... و صحبت آن کار ... نزدیک شده کار از دست برود و دولت از

برخیز و با سر مهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب

غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک فائت مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت

او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی

و بیم زوال پادشاهی بران سوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک

در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بارو(ی) چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی

چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن هر غوله بسته * ز مرغولش

بنفشه گشته دسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر مشاهده

جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و

دیوانگیم پیش آمد * بر دلم از غمزه زنی نیش آمد * چند روزی دگر شگفته ... زلف

خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را به اصلاح خواندند

شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا

امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده

او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است

شاید که فردا پشیمان شود او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک

پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون بار ... بخلوت

آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت

دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب

او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر

امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چند انچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

و بردباری را مهمل گذاشته و صرصر سکون را انگیخت و سبکساری بدل ساخته باشد و اندیشید
زود تر باید رفت تا فرزند را [illegible] و وسوسهٔ او لعین تمامی باید داد چه هرگاه که سلطان خشم
شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر [فرما]ید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ
السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ همین معنی از مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای
شیطانی ست عاقبت موجب پشیمانی ست القصه کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال
توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه
مثال داده گناه او چه بود و کدام جریمه از وصادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه
بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و خدم تا هر یک را [illegible]
ایشان را به منزل او فرود آوردن و به مقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باز
یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم تنازعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر سلطان را بر ارکان دولت
اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس [illegible]
جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل [illegible]
سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دلشکسته در زندان مجرم [illegible] خندان و شاد
نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند
و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و ضررها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است **قطعه** منه گوش بر قول اهل غرض که ایشان سد
ملک و دین را شکست به غرض جو اگر از تو شد سربلند همه شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان نشستی

هم جناب چون عنانِ بزرگی بدان ذی ز دست ✽ شیر گفت من بقولِ کسان در حقِ فرسیه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاجِ من متغیر نگشت مادرِ شیر گفت تغیرِ مزاجِ پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و انگیختن خیانتِ او بظهور رسیده و این سخن در حجابِ شبهت ست و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقتِ آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرسیه را بدان منسوب می سازند در فضای حلمِ تو گنجایش داشتی و سوابقِ خدمتگاری او نصب العینِ خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر درِ این دولت خانه از وی صادر پیوسته از لوحِ ضمیر محو نشدی و سخنِ بی هنرانِ ناآزموده در بارهٔ هنرمندانِ کافی بسمعِ قبول مسموع نگشتی **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام ✽ هیچ خس نگذارد کسی را بانجام ✽ بی هنران صد حیل آرند پیش ✽ تا نرود کارِ هنرمند پیش ✽ ای فرزند عقل و دراندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و منیری کامل باید شناخت که شرفِ جوهرِ آدمی بصفای خردِ ارجمند است **بیت** عقل ست که بنیادِ شرف محکم ازوست ✽ افزونیِ حرمتِ بنی آدم ازوست ✽ و فرسیه در وقتِ تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیعِ ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی سرِ مشاورت ازانی میداشتی اکنون بر تو لازم ست که عزیمت در بطلانِ قولِ خود فسخ نکنی و بنائیکه بدستِ تربیت برافراشته در هدمِ قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتتِ اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخورِ ثبات و وقارِ تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بنزدِ عقلا از شوائبِ تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت می دهند از آن حقیرترست که مانندِ او خردمندی آئینهٔ نیت را بغبارِ آن تیره گرداند و امن و دیانت بقاذوراتِ امثالِ این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعتِ او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکبِ اهلِ فساد ساحتِ بینش و دانشِ او نیارد تاخت و درین مدت که فرسیه ملازمِ این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور می شد و صیتِ اجتنابِ او از اکلِ حیوانات در افواهِ همه افتاده بود و باستماعِ همه رسیده هیچ بیهوده سخن بدین بی ازرمی نبوده و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزلِ فرسیه نهاده باشند و این تعب از درِ

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست آنچه از حسود آگاهی بوده که بتوهم آنکه کسی آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانچه آن خواجه بدل ولیت غلام را بکشتن خود فرمود و درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها
بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی
بیت شمع محبت زدل افروختی ** هرچه بجز حق همه سوختی ** مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز
بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و نذر
نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی
قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین
معامله به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید درباره او موجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط
اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **فرد**
ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش ** امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ** چون مدتی برین بگذشت
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این
بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را
بدان اختصاص داده بحد و بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی و هزار آزادی ** میخواهم که در مقابله این دلداریها نثار جان مساعی کنم و بتلافی این
نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم ** جانی که هست در سر کار تو میکنم
خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که
بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانکه
حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله می کشد و زندگانی بر من منغّص می سازد و جان من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر
بیزار گشته ترا درین مدت از جهت این کار پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری
و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی افسانه
انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بدنام مردمان شود معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند
فرد: الهی از حد گذشت پرده در بر افگن پرده اش تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع او بدست من است او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایت دیگر مسکن بسازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از
خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
از دائره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر فرد: چون نباشم دیده
گلستان لاله گو هرگز مرو، چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش، هر چند آنچه ازین نوع سخنان بسیار آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که نهنگ عرصه
و جهان بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مرد و د بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص نمود و در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد جاره نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون این قطعه
را که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود **قطعه** در باب من زروی حسد یک دو ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند * واندر شب ضلال نبینی گمان مگر * موئی غرض بناوک حیلت شکافتند * زاعمال
آن همه نیکی بمن رسید * ایشان جزای فعل بد خویش یافتند * و این مثل بدان آورده ام تا ملک معلوم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از
خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی
مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و ز
حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال
بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر
فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی هست و بقتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** توان کشت
زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد * شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که
نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته فریسه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده
و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر حرم خود رو
و ازین صورت که گفت و شنیدی در ان واقع شده متألم و متأمل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این
تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

آنکه من بکمالِ دیانتِ خود متیقّن ام و به براءتِ ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیتِ اخلاص و مناصحتِ من ظاهرتر خواهد شد و من نیز دیده ام که مصلحتِ کار و صلاحِ روزگارِ من
در ضمنِ این قضیه مندرج ست **فرد** غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل ✽ شاید که چو وابینی خیرِ تو درین باشد
کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیلِ استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نیارند فروگذاشتن چه معنی داشت
و هر آینه چون ملک در استفسارِ این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند
بتهدیدِ سیاستی بر کیفیتِ واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود باسیدِ مرحمتی و وعدهٔ عنایتی
نقابِ گمان از رخسارِ یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنیِ من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست ✽ چون روز شود برهمه روشن گردد ✽ کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعیدِ عقوبت صورتِ حال را تحقیق کنم نه بنویدِ عفو و ملاطفت چه عفو را در بابِ کسیکه بقصد و حسد
در حقِ محرم و امینِ من متعرض گردد مبذول نتوان داشت فرسیه گفت هر عفو که از کمالِ استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه هنرست اَلْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ کار آنست که باوجودِ قدرت بر خصم از سرِ جریمهٔ او
درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکرگزاریِ آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
فرد بر گنهگار چون شدی قادر ✽ عفو را شکرِ نعمتِ خود ساز ✽ کامجوی چون سخنِ فرسیه شنید و آثارِ صدق
و صواب بر صفحاتِ آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گردِ فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در
استکشافِ خفیات و استخراجِ غوامضِ آن کار مبالغه بحدِ افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیانِ واقعه باز نمایند
صحائفِ جرائمِ ایشان بآبِ عفو شسته گردد و باوجودِ آن بتشریفات و صلاتِ پادشاهانه نیز نواخته شوند
تاکیداتِ فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورتِ واقعه براستی
در میان آوردند آفتابِ امانتِ فرسیه از زیرِ ابرِ شبهت بیرون آمد و غبارِ شک از پیشِ دیدهٔ یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حالِ هر کسی معلوم گشت ✽ مادرِ شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن

ممکن نیست اما ترا در این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات
اصحاب اغراض استماع نباید نمود و سخنی که در سعایت بعضی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک
چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی ممکن نیست پس در
بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخنی که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران درست تا خاطر
کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل شیر گفت کامجوی
این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک
آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کرد
از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بیموجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز بیند
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس هوا را
قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه
بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل شهر را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود باید
مرعی دارد دوم آنکه عقد صحبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز۔ پنجم آنکه در حال خشم بر ضبطِ خود قادر باشد۔ ششم آنکه علمِ سخاوت بر افرازد

و در تحصیلِ مقاصدِ طامعان بمقدارِ مقدور سعی نماید۔ هفتم آنکه باذیالِ شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت

از طریقِ ادب تجاوز نکند۔ هشتم آنکه بالطبع دوستِ صلحا و اهلِ عفت باشد و از اربابِ فسق و بدعت پهلو تهی کند

و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقامِ وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف که سابقاً باز نموده گشت

اعراض و احتراز نماید ببرکتِ صحبتِ ایشان عللِ اخلاقِ ردیه از و زائل گشته مزاجِ حالش باعتدالِ

حقیقی نزدیک شود چه سرکه بآن حدیت و ترشی که دارد چون با انگبین درآمیزد از صرافتِ حموضت

خود باز رسته موجبِ ازالتِ چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشیِ رو را بانگبین آمیز ۞ که دافعِ

مرض و راحتِ روان گردی ۞ مباش مرده دل و همدمی بجان بگزین ۞ که از مصاحبتِ جان تو نیز جان گردی

چو سایه باش ملازم بپیشِ اهلِ صفا ۞ که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی ۞ چون شیر مواقع و اهتمام و مبالغه

اشفاقِ مادر در تلافیِ این خلل و تدارکِ این حادثه بدید بعد از تمهیدِ قواعدِ شکرگزاری و منت داری گفت ای

ملکهٔ زمان ببرکاتِ نصائح والتفاتِ مواعظِ تو **فرد** راهِ تاریک گشته روشن شد ۞ کارِ دشوار ماند و آسان گشت

و آیینِ کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا برحالِ هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد

و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبولِ سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او

بر امانتِ فریسه بیفزود و انواعِ معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را

موجبِ مزیدِ اعتقاد و سببِ زیادتیِ اعتماد باید پنداشت و تیمارِ کارها که بتو مفوض بود بر قرارِ معهود می باید داشت

فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کارِ من نگشاید تا سوابقِ عهود را فرو گذاشت نشود

و مجالِ دشمنان را در ضمیر مجالِ تمکین داد **قطعه** ای آنکه دل از وفا بپرداخته ۞ با دشمنِ من تمام در ساخته

گر با همه کس عشق چنین باختهٔ ۞ هرگز حقِ هیچ کس نشناختهٔ ۞ کاهجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیشِ خاطر

نباید آورد که نه در خدمتِ تو تقصیری بوده و نه در عنایتِ ما قصوری قوی دل باش و باستظهارِ تمام روی

بمهمِ خود آر فریسه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست ۞ این کرت خلاص یافتم اما جهان از

حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایتِ ملک بر من باقی باشد حسدِ بد اندیشان برقرار خواهد بود و تدبیر

مقدار که ملک سخن ساعیان را بشرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با سانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی
فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد
و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا ز تو نوید جانی ٭ و اگر رای ملک صواب بیند درین عذر
قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من
ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی
هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و خفتی نمود در مکارم پادشاهانه
او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در حیز ابطال افکنده
سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عفو
عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن
با وجود جریمه کلی حاجب خود را سوا نکرد و پرده کرم بر کرده بد او پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او
باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کاسمان در رهش گاه بار ٭ زپروین
چو زر افشاندی نثار ٭ نشیننده بزم کسری وکی ٭ فریدون کمر شاه فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی
متغیر شد و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود نمی دید بالضرورة در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی
از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه میگریم چو شمع و
گه تبسم میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر
پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزیکه شاه جهانی
و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامه بعاریت گرفته برنشست
و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایت ست و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لائق باستاد و شاه
به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلال
خشم او داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت
ع تو باده نوش کرم ور نه والضمان علی * و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی
او را برقرار یافت گرم بکار در آمده و آهن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی
قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن
حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده
پوشی آن عیب بام زد فرموده و به آخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم میکردند و داعیهٔ آن بود که
بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند
نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد
باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر
در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبید آهسته
او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت **بیت** کامگارا چشم بد از ماه
جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری
بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند بارے
قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند
فرد داور آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست
میگوئی و بر تو جای ترحم ست پس او را بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از
ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز
حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم از جا در حرکت نیارد **مثنوی** با دل نیکان نبود

خشم یار به هیچ گهی گرم نباشد خیار * خس بغباری رود از جای خویش * کوه ز دامن نکشد پای پیش
شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد
تا تناول آن مریض را آسان بود و بیکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در آن
آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت و عافیت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی * فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن سخت
در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بآهنگ استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب را گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خبر سندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر
که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در
ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم ملازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت نما
ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن * کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین
غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شائع تر احسانی و کامل تر
انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها
متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف
جان شد رهین منت و دل شرمسار تست * بعد ازین همه وقت ملک را مخلص مطیع و ناصح و یکدل توام
و جان و روان فدای رضا و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین
حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بیخار حسد نیست گل فضل و هنر * بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نااهل اگر گوید بدی

زیان بود که من بیدل در دیده ایشان خلل حاسدان تشنه‌اند و ما را از غیبت بی‌هنر آنکس که حاسد است تشنه
و از نهای حکما که بهت محسود را همین نکته بفهم درمی‌آید کاهجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و وسیله بی‌هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تابش
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هي العليا بشکست
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا
دشمن دون باکی نیست * پس شناخت که او مرتبه زشت کند * طعن خفاش کجا رونق خورشید برد * سنگ
بداصل کجا قیمت گوهر شکند * و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان
اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه می‌ترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از
روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند
در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید
و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی * و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند
دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا
دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از وی کمتر باشد بر وی
تقدمی پیدا شده باشد کاهجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر
توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین باده بغایت بی‌اصل است و جز نمایشی و مغلطه
ندارد و چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی‌تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی
که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی داد لا شک
اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی‌اعتباری و تمویهات قاصدان
هم بشناسد و بیش تمویهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر
و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد

و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زاندوه و غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم * شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جانبی از ویا مال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آنرا بهیچ وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت با دا میرسانم **فرد** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین * بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار * کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز دربارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بالحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت ست آنرا مستنکره می شماری و رعایت حقوق و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود * فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **فرد** بعد از ینم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم * پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزایدی می یافت و درجهٔ تمشیت و ترتیبش تصاعدی می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت: نهالش چنان گو نه سر بلند * که از آسمان سایه بر تر فگند * این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل پوشیده نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص به سعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا بتربیت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند **قطعه** داروی تربیت از پیر طریقت بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آیینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهاند * مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست *

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبه و کامجوی آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید تقیید بملازم امین کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و جبین مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد **ع** مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی * و بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر آینه بار بار

آن رسد و بتاخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل شاید
اهمالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا
خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لسبی بر نیاید که بر آن بردارند لیس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید بیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون
نیک و بد تو با تو میگردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر
ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال
ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر و روی برسد چنانچه دهقان
تخم حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانید چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام
و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت
و همان تخم حنظل که کاشته بجز خود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم ست او برویاند خداش * چند گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کردهای بد حیاء و داد
حق مان از مکافات الهی * گفت ان عدتم عدنا * نشاید که چون کسی حقیقت مکافات در یابد
و معنی آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
در دل وی سرایت کند از بد بسیار اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و دین نیز بتوفیق تواند بودن * و از نظایر این کلمات
و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیرافگن ست رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض
انهار ملیت گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ * بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ * و دران بیشه شیری
ماده و نر بری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از
شکوه و صولتش چون گاو زمین بتحت الثری قرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان

شدی از هیبتش چون آب سنگ خاره ٭ دو چشمش چون دو کانون پر آذر ٭ دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون
صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمره خونخواری او بترسید و از وعید من اعان
ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت
آنکس کز خلقی بیازارد ٭ بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ٭ درین فکر روی بصحرا نهاد
بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل
می سازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار دل آزار چرا بی آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی
و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنجنس است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه
و منفعت میوه من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ٭ بکیش اهل مروت بدی
ددی باشد ٭ موش بزاری او التفات ناموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری نان کشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برد و دانست
که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانند خار گل مراد نچیند **بیت** بدسگالی و نیک طمع میداری ٭ جز بد نبود
سزای بدکرداری ٭ و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خار پشتی
در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی میزد تا همه اعضایش بنوک خار
سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد ٭ سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از
کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز
سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا چه گوئی بیفتاد ٭ سیاه گوش مترصد حال خار پشت می بود که
ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خار پشت را که لقمه چرب او بود و بران طمع دید و دانست که با وجود چند
خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز کلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خار پشت را برپشت افکند
قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خار پشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده خفا بیرون آورد روباه
در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزاء پشتهای تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه را از هم بر درید
و بمقداری از وی جوع الکلب تسکین داده در گوشه بخفت سیاه‌گوش اعجوبه‌ها را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات می‌دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می‌بود ناگاه پلنگی دید
که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد به نیش چنگال شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را
پلنگ از کمین‌گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت
فلک گفته خوش است آن قبضه و شست ... زمین گفت آفرین بادا بران دست و هنوز پلنگ تمامی از پای
درنیامده صیاد بسبک‌دستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست
پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود و بهم ایشان مخاصمه و مقاتله
انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا برخود جنبیدن صیاد
سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود
که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد
سیاه‌گوش را این تجربه‌ها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت
که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می‌یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش خوف جان در میان
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ... وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ... اگر همت ملوکانه پیمانی
که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد
بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه‌گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
ست و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و لهاذا نیش جفای او ریش‌گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای
او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ... وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین

صورت ترسان از همه نیست (؟) او را ساتم شیر چون پیمان زبان عهد کرده بود آن سخن سخت بر او تحمل بود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نشده است تو را بر من از نیش تو نیز بسر کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی**
وجودت پریشانی خلق از دوست ندارم پریشانی خلق دوست * من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد * دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک * شیر گفت تو شیامت فعل بد
از کجا دانسته و یمن عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رائحه از گلزار خرد بمشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز
میوهٔ آسایش نه چیند جهان بلکه دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی
جواب خود بطریق صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افگند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
طعمه را گشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ
بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد
بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک
چون مبنی بر ضرر بود بر سر هم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن
عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از
فرائض و لوازم نکبت نخستین نشان خر و آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر چنان به پنجهٔ
قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص شیر زیاده می شد **فرد**

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ❊ چندین مدم که آتش من تیزتر شود

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پویه ٔ دود موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه ٔ خار بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ❊ شیر را گذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در بی آزار گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر از وی بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه کشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان بر اندیش که نسبت ایشان همین وقوع باید که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود به پسندی ❊ قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که این حال قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت** مگر دشمن خاندان خودی ❊ که بر خاندانها پسندی بدی ❊ آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بوی رسید و کیفیت حال پرسید و چون بکماهی حال مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دلم ز غم دلدار بنالد ❊ از ناله زارش در و دیوار بنالد ❊ بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزای او جز این خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی ❊ زود بریان شود بروغن خویش ❊ اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از ان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت ❊ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ❊ شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن

از وحشت ناله او بهمه بکردند و شفقتی حال زار دیدکه مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند **بیت**

چو سیل خون بود از دیدهای پرنمم روان * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و گوشه مسکن قنع شستیع از لوح توکل و تفویض فروخوانده

بیت فارس میدان توکل و خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنفیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده

رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * در گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون براثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر ترحی توقع فرحی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض بهر گرد * در فضای دلگشا یافت بی خاری گل * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد دور توقف افکند

فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسید شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده **کما تدین تدان** و مثل پیشه ست قصه تو به قصه آن هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان به ستم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی

باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها خرید بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران
از جفای او بفغان **بیت** سینه دل سوختگان زد کباب * کلبه مستمندان نمود خراب * زروی
هنر مرد درویشی بر وی بگذشت و نیمه بها بدان فقیر بی بضاعت نداد و پیش دست دعا بر آسمان بر داشت
و بروی نیاز بنقیبات خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعای بد مستمندان بترس * گرنه شب گریان دعا کنند که
خون از دعا چکد * درین محل صاحبدلی بر سر آن رسید و بر آن حال وقوف یافت و زبان ملامت بر آن ظالم
بگشود و گفت **بیت** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان نیست قوی
زخم پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را به تیشه بیداد
ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح کز فردا خمار
خواهی آمد * آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم
وگفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش مده درد سرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * در دو
روی ازوی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا
بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرمش بخاکستر گرم
نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بر سر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان
سینه دل ریشان **فرد** حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم
سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد **بیت** همه تخم نیکو دمی کاشتی * ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع
و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مسلم گردانید

التماس ایشان می‌کن شغال گفت عمر تو چند سالست جواب داد که پنجاه سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو
از چه چیز بوده است گفت از گوشت و خون وحوش و آدمی که شکار می‌کردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت
و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**
تو ناکرده بر خلق بخشایشی * کجا بینی از دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * بسا ریشها
بنالیده‌ای * و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش
که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده
روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد ستا زین کمان تیر مراد بر هدف
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد
و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می‌باید گرفت و هیچ به از آن نیست که زاد معاد
مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست
و نیست بگذرم **قطعه** هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش * که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل * رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست * پس از خوردن
خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
در آمد و اگر بدان مداومت می‌نماید آنچه قوت یکساله شغالست بده روز می‌خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد
و بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام و مجاهدت و ریاضت
را میان بربسته **فرد** زین بحر آبگون چه کسی آب خویش نخورد * دل ز آب خورد جهان سرد کرده ایم * شغال
گفت نه چنینست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشترست شیر گفت بچه سبب کسی از من

متضرر باشد و من هیچ دهن بخون می آلایم و هیچ جانوری را از شخصی نشنایم و دل دردمند بخنجر بیداد پاره پاره نکنم بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش و اشتغال گفت تو بخاطر روشن خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران جنگل مدار می خورند میوه این بیشه بقوت و در روزه تو دو فانمی گردد و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند ممکن که هم بدین عمل مشکل حال تو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد** زمهر توشه باید کشیدن رنج تابستان + اگر خواهی کسی کاسایشی باشد زمستانش + همچنین چند درخت انجیر را بر افشاند و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روزه ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر بسیار چشم بوزنه بر خوک افتاد و دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان + زین بلای ناگهانی ما را خدایا وارهان + خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را آنگه چو مهمان در رسد + خوک گفت حالا از راه میرسم و بماحضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار +

بوزنه درختِ انجیر بیفشاند و خوک با شتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزنه
آورد که ای میزبان کرم [illegible] آتشِ [illegible] در التهاب ست و نفسِ حریص از برای طلبِ غذا
در اضطراب درختی دیگر [illegible] از این منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درختِ دیگر بیفشاند
و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمانِ عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نثارِ تو کردم یکماهه قوتِ من بود و مرا دیگر قوتِ ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی توان کرد ٭ خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرفِ تو بوده حالا
بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن ملکِ دیگری شوم ست و عاقبت تغلب و تهور نابسنده
و مذموم از سرِ جهاد در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردنِ ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدنِ بیکسان
را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بد اندیش گزی دل خون کنی ٭ درد و ندانت بگیر د چون کنی ٭ خوک را بدین سخن
حرارتِ خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت نهم پس بدرخت
بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخِ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی
بقعرِ دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاقِ ایشان را طعمهٔ
خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند تخمِ دشمنی تو در دلِ فرزندانِ ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت
مشغول گشته یک نفس از بد گوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثرِ ظلمِ تو در جهان ساری بود اکنون خبرِ ستمهای
تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جورِ تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرضِ تهور و فساد
و خواهی در لباسِ صلاح و سداد و خود اینچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذتِ
حسیِ جسمانی باکتسابِ لذاتِ عقلی روحانی نپردازی فرد اسیرِ لذتِ تن ماندهٔ و گرنه ترا ٭ چه عیش هاست
که در ملکِ جان مهیا نیست ٭ چون شیر این فصل بشنود از خوردنِ میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی
قناعت کرده در وظائفِ طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمونِ این ابیاتِ حقائق سمات
باخود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهانِ دل آزار در گذر ٭ وز تنگنای گنبدِ دوار در گذر ٭ کارِ جهان
نه لائقِ اهلِ بصیرت ست ٭ مردانه وار از سرِ این کار در گذر ٭ چون میتوان بگلشنِ روحانیان رسید

سعی نما و زین رو بر خار در گذر ✽ در بحر حرص چو غواص فوج جستی ✽ غافل مخور ز گوهر شهوار در گذر
این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را عذاب خود داد و از تامل عواقب آن
نیندیشند تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وی بخلق رسیدی مبتلا گشت انگاه وجه صواب و طریق رشاد
بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری
برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر باره به آرایش بی اصل
او التفات ننمود و هیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوان جنة الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ✽ و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را
ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان
و متعلقان خود را نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل
متحلی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و اذیه ستمگاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی
دلی ✽ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ✽ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ✽ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن
و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او
بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون حکمت
یازدهم ادا فرمای و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نماید
حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات
قطعه سخنهائی بپاکی از گهر به ✽ بشیرینی ز حلوای شکر به ✽ کسی را کان سخن در گوش رفتی ✽ گر افلاطون
بدی از هوش رفتی ✽ فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت** کام تو در دامن امید باد ✽ ملک تو چون عمر تو
جاوید باد ✽ بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

عرصهٔ جبروت بوده شیطان بشر و فرشته منش * و در روش برخوانهاده قدم * و تعلی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته فرد خوش آنکسانکه گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بسوی این جهان نیفگندند * و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر آنبرز برج بدل که ایثار را لبسی اثر است * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هرکه گوش هوش گشاده دارد از هر قصه توان گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فهمی می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمام باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ ست و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون می شود تا گرده * از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بفراغت مشغول شدیم پرسید که منفعت

کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار
گندم است و سودی که برای متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چه زین پر نفع تر کاری ندارم ٭ برین و ستوه روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع
کار تو دران مرتبه نبود که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
این خود غلط بود و انچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که
کار مرا مایه اندک و سود فراوان است یعنی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت
بسود چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت
ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قریب
بیست تیری کشد و بار دهد نیز ممکن است و بر سر هر تیری غنچهٔ خشخاش باشد که شمار آن کس نداند و ازین جا
قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از انچه در شمار آید افزون
و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد **فرد** دو حرف زرع زر است و یکی که میانه ٭ همان زر است
پس اینجا زر است بر سر زر ٭ و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بدین حرفت است کما قیل **فرد** جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است ٭ روی بر خاک سیاه آور که اکسیر
کیمیاست ٭ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
در بستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بجمال نفس موصوف و به نیکوئی
اخلاق معروف **بیت** بگذشت از تکلف نشسته گوشه ٭ بر اسباب این جهان شده قانع بتوشه ٭ چون
دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای
استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم

چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن محل
منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بدین
حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا
در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی
بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور
درازست از کوچه مقصود ببازار تمنا * فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار اگر نه
بگذار مصحفی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که گازری بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی
سپید دید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیان
خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره خورد و باقی بگذاشت و برفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی
عظیم بحقری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفگنم

مثنوی دو دو که تشنه ست بحر کبود * سر بنم ابر نیارد فرود * زنده دلانی که ببالا پرند * باشند
همت والا پرند * پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاه گاه از دور تماشای
حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفحص بگشاد و از
قضا کبوتری در ان فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید بقصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت
و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در
وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در
راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذا کی یتصید و این کلنگی ست میخواست
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس از کار خود تمام نماید

وحرفی که نه لایق او نیست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن
را که از مصلحت سواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بجهت سرمایه
که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال
معیشت بر من و عیال تنگ آمد بجهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالا
وجه اخراجات می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی اکنون
با اخراجات در مانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که ... بستانی و باز
دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که باز
رشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از
خدمتگاران از سر آن شغل گذشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای
رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال سه چهار ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان
از مایه و سود چیزی نماند و محصولات بانواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
همسایه نمودم و حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم جهاندیده
گفت ای مسکین حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش و سر و کار زنان کرد و من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت
دوست میداشت و شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار
آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد
زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است
برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن صحبتی نبیند و تنفر
و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند و برکنده بدان ریش که در دست زنان است پس روزی دیگر آن شخص بخانهٔ
زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون ع در اسیاه موی بلند
هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که بمقتضای محبت بود
از مویهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد
دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز بهمین
منوال است ترحی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی
زمان که در موزرنگری نه تن معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته حقیقت
روزهی بچیان گذشت و بروزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم
دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم
بعرض فنائی کند مصلحت دران دیدم که بحکم اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا یُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِیْنَ شب ازان
شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر
شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت
با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت
سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب نیکام
مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدم
دیدیم ترا و زتو بمقصود رسیدیم این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از
سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب اهمم وقوفی تمام حاصل شد
و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مؤانست کرد و زاهد
مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم شدی
فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود بدان

سخن میگفت مهمانِ فرنگی اگرچه بحقیقتِ لغتِ عبری دانا نبود اما سخن گفتنِ زاهد بدان زبان او را
خوش می آمد و اغلبِ اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهتِ رضای خاطر
و میلِ طبیعتِ او زبانِ فصاحت گشادی و در ادای کلامِ عبری دادِ بلاغت بدادی مهمان عاشقِ
آن زبان شد از غایتِ شیرینیِ سخنِ زاهد و حلاوتِ کلامش خواست که لغتِ عبری از وی بیاموزد
مثنوی بشیرین نکتها هر لحظه برقند * شدی لعلِ شکربارش شکرخند * چو مهمان دید شکرهای نخوردش
چو طوطی شکرش را شد خریدار * چندر روزی برآمد و حجابِ تکلف از میان برخاست و صفتِ بیگانگی
به یگانگی مبدل شد و از مقدماتِ وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم برادرِ دل توانند نشست *
وقتی که تکلف از میان برخیزد * مهمان گستاخ وار بر زاهد آغازِ ثنا کرد و گفت بیت ای نطقِ تو کلیدِ
نهانخانهٔ کمال * تقریرِ تو نتیجهٔ تأییدِ ذو الجلال * این چه طرزِ سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که
دیدهٔ عقلِ صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوشِ هوشِ سخن شناسان مقالتی ازین بیان
نشنیده فرد من ندانم که این جنسِ سخن را نام چیست * نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری * توقع
میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیمِ این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ
در انواعِ اکرامِ من رسمِ ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیمِ وسیلهٔ مودت انواعِ تکلف در ضیافت رعایت کردی
امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوامِ صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمسِ مرا باجابت
مقرون سازی و رقمِ شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حالِ من کشی تا سببِ ازدیادِ سوادِ اخلاص گشته و
ذکرِ مروت و طریقهٔ شکرِ نعمت مرعی افتد فرد جز بشکرِ تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بنده که پروردهٔ احسانِ
تو باشم * زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیضِ جهالت باوجِ دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلینِ نقصان بدرجاتِ اعلی علیینِ کمال رسانم اما برخاطر میگذرد که میانِ
لغتِ عبری و کلماتِ فرنگی منافاتِ بی شمار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیمِ آن کلفتی تمام بخاطرِ
تو رسد و بهر سبب که بسیار از ادراک و حفظِ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگارِ من ضایع شده باشد و هم اوقاتِ
تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلبِ کاری نهد هر آینه ارتکابِ شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من درین نیت بمثابهٔ صیادم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد
ازین کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفگنم **ع** هر که میل گنج دارد
رنج می باید کشید و هر مخنثی که در طلب علم کشد آخر آن براحتی انجامد و رنج مشتغل بهیچ وجه ضایع نمیگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزوی خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شده
نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و فراغت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده
معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام بهم تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از سر تا پای
بدن حلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی و روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را
بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه منتظر صید آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای
این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بپرند از کمین گاه بیرون آمد
دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود و صیاد تضرع بسیار کرد
که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد **ع** دم در کشید تا نخورد صید من رم
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و عربده
نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است
و بعد از آن که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز
این کار میکنی و مادتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم
یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ
مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع برین لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده

مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بریدن این مرغان
کوتاه دارید گفتند این مقال درگذر بشرطی که گوئی وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد
و گفت باری چون مرحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید
شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم
گفت خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مونث صیاد آن لفظ را
یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد آن شب با اندک قوتی قناعت کرد
گذرانید روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب
از هیبت شستهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد وش بشست زر و ماهی
مهر را بدام آورد صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را
ماهیی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی
مانند او عجبی در عرصه بحار ندیده **مثنوی** سینه پاک همچو سیم سفید * چشم روشن چو چشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون * رنگها داشت از قیاس افزون * صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده
با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب
آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس
آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص
در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ در ان انداخته
بیت همه سیمین بران بازیگر * گوش ایشان گران ز حلقه زر * و زورقی نمودار بشکل هلال بر روی
آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی ز پاره عود * چون مه نو بر آسمان کبود * هر روز
شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز
بیت درون حوض انظاره میکرد * تماشای سپه پاره میکرد * که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا
هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد * سر سبزت از سرزنش دور باد * صیاد بسیار اند و دریا
پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت
بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید بیت هزار حوضی که صد من آب گیرد * دو صد من
نقصان پذیرد ... او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد
وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و حاصل
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوئیم ماده او را بیار
تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث ست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان هر آینه درین ماده
عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانبین کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد
و گفت این ماهی نر ست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در
ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان نهاد
چگونه بدست آید آخر همان لفظ که وقتی گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که
جهان پناها این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و پیر را بدان تدبیر
نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیمان گردانید
و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو صرع که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت
و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند
مثنوی بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بپشیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
بصعب نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب بادیهٔ الکتاب بقدم
جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان عبری بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر می یافت تصرف
در ادای آن کمتر بود و چند آنکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده می شد
بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد * سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد * روزی زاهد او را گفت
دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد
ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه **رباعی** در هرچه نمیتوان بدست آوردن حیف است
بیهوده عمر ضایع کردن * پند علما بشنو و در پیش گیر * راهی که بپایان نتوانی بردن * زبان اسلاف خود را
گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در
ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت به تقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق درنگذرم
که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین که انّا وجدنا آباءنا علی امّة
گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از پردهٔ تقلید جست * او همه بنور حق
ببیند هرچه هست * از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو داود است و آن دیگر صداست * خلق را تقلیدشان
بر باد داد * ای دو صد لعنت برین تقلید باد * زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت
این مجاهدت پشیمانی کشد و حالا تو بزبان عبری کلمهٔ می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می توانی راند
لیکن چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی
و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان
رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد **فرد** بیک نوبت که سوی من خرامیدی لم بردی
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم * زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات
و چستی و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه
از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد

پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **فرد** ای کبک دری جلوه کنان میگذری
انگان لنگان من از عقب می آیم ٭ روزی کبک گفت ای دیده ور تیره رخسار می بینم که همواره
گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی
خندان روی **فرد** رفتار تو دل برد و من اکنون زپیت ٭ فریاد کنان در پی دل میگردم
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم
تا آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات
ع آیا تو کجا و ما کجاییم ٭ خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات بهیچ وجه
زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر
ع ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا ٭ ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که
این کمان ببازوی تو نیست ٭ زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پایی ازین راه باز نخواهم کشید **فرد** کشتی صبر
بدریای غم انداخته ایم ٭ یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر ٭ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل از آن آوردم
تا بدانی که رنج ضائع پیش گرفته و سعی باطل همی نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افکند
که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی
و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو هم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده
بیت گفتم بهم جان بوصلش برسم ٭ جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم ٭ مهمان نصیحت زاهد بتلقی
قبول نفرمود اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن بشد از دست
وین بدست نیامد ٭ این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد
و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت
دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرده فرو نگذارد که نااهل بدگو

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتگ می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **فرد** با جام جم چگونه تواند معارضه ور خود بدر واحد مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک لفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیراکه چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند **مثنوی** کسی اگوی در گیتی خردمند ٭ که دل بر نکته دارد گوش بر پند سخن گو شد گوینده غواص ٭ بسختی در کف آید گوهر خاص ٭ درین مشکین صدف فهای نهانی ٭ بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توی چشم زمانه ٭ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد ع یکی زدست بدو آن دگر بدست نیاید ٭ اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من بصیرت دو از هم دیده ام که سلاطین باید که حلم را سرمایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مر شیوه افتاده است

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده گشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشا
و به رای صواب نمای سر این مسئله را بجوی بر وجهی باز نمای **مثنوی** خردمند دانا که این سخن بشنود
در گنجینهٔ سخن بگشود، گفت ای خسرو زمان و زمین، زیر فرمان تو جهان و همین، بدانکه ستوده
و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خشنود توانند
حلم و حسن خلق ست و لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از
انجام سلطان سریر رسالت صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ
حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه
تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر با وقتی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار اند پس هر دو حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد
سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن
خرد و بزرگ را بحلم حاجت ست و منافع خوشنوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم
از آن دیگری فاضلتر ست **مثنوی** هر که در سیرت نیکو بود، آدمی از آدمیان او بود، نیکی مردم
بنکوروئی ست، خوبی نکو مایهٔ نیکوئی ست، و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان
تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند
من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد ست که با اهل عالم
توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من بکمند آورم او بر ادو خویشتن،
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او، بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست
و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم
و دیانت آراسته ندارند یکی که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

از بیده در بتحیر گردانند و بسبب جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان
زمان فرماید * از بعد تامل فراوان باید * ور زانچه تاملی دران نماید * شاید که ازان بسی خللها زاید *
واگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از رهگذر روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن
جانی را برانگیزد و اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی
و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید ارادت و سلسلهٔ خدمتگاری
تواند کشید **قطعه** چون گل آن به که خوش بود رویت * تا در آفاق خوش بود بویت * خلق را آن زمان
بکار آئی * که بخلقت جهان بیارائی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیاری سفاهتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند
چون عاقبت آن بهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه *
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق
پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که
تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند
که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع
مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال **مثنوی**
خشم و کین وصف سباع است و ددان * هر کرا خشم است و کین جست از بدان * اصل خشم از دوزخ
و کین تبع * جزو آن کل است و خصم دین تبع * چون تبع جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی کل خود گیرد
قرار * و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیر

بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و از هر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بد و غادر بکاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پرو آنچه ذهن رای روشن جهان وزیر مخلص شهریار ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان فرد رمح دولت پرورش املاک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش رادین و دنیا در ضمان وی و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را سوی کشان به بیمارستان در آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده

بیت یکی چون لاله با روی درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین * بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین * یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگر را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین چین برتر تار جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو بر آراسته * مرادی بصد آرزو خواسته

زخش بر بنفشهٔ گل انداخته☆ بنفشه نگهبان گل ساخته☆ بسنبر زلفش از چنبر مشکناب☆ رسن کرده در گرد آفتاب☆ دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و افصح زبان زبان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش این ابیات توسل جستی
قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را☆ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد☆ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد☆ و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در می آورد
قطعه ستانی تقریر او جان فزای☆ مبانی تحریر او دلپذیر☆ نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر☆ و از مرکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما ستی و بدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بودی و نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان
مثنوی سوده بگردون سر شنجرف سای☆ رنگ شفق زو شده شنگرف زای☆ پیچش خرطوم بسان کمند☆ اژدر افتاده زکوهی بلند☆ رو سپر انگیز پی سهمناک☆ در ته پایش سپری گشته خاک☆ و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت باشکوه و مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بسبخ خرطوم چوگان مثال سرها گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندانِ بلور نمایِ شان از سینهٔ اعدا شاخِ مرجان بر آوردندی و سپیدین عاج
از معدنِ بدنِ دشمنان تودهٔ لعلِ بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اند ولی قطرهٔ ایشان سرِ خنجر * برج اند
ولی پارهٔ ایشان صفِ هیجا * دندانِ یکی سخت شده در دلِ مریخ * خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا * و دیگر
دو شترِ بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن و گوش تیر و کمان راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقتِ پویه عرصهٔ خاک را
بر شکلِ سپر ساختندی و گاه سیر بپایِ چوگان مثال از برید تیز گام ماه گویِ سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد
کوه و تن و دل بر تحمل کرده خوش * تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش * و سمندی بود شتر مند و
تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگردِ گردِ وی نرسیدی تا سبز خنگِ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلقِ روزگار
عرصهٔ ادوار را می پیماید شبدیز چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی * کز چشمهٔ
مهر آب خوردی * هر بار که در عرق شدی غرق * باران بودی و در میان برق * هرگاه که در نورد
رفتی * صد بادِ صبا بگرد رفتی * و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را
بقطراتِ شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحتِ سپهر را بدُرهای شاهوارِ کواکب مزین کرده جواهرِ اصلی دا
او بر صفحهٔ الماس شکلِ پای مورچه می نمود و بر تختهٔ مینا نشان نرگس بظهور میرسانید و آن شمشیر بلکه
ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندنا ست بسبزی ولی شود * در بوستانِ
معرکه چون شاخ ارغوان * نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب * نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان
ملک بدینها که مذکور شد دل بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطینِ سائر دیارِ هند بمجموعِ اینها مباهات
نمودی و در ولایتِ او جمعی برهمنان بودند که خود را تابعِ برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف
از دینِ حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک هلا ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود متزجر نا شده آن عادتِ ذمیمه
ترک نمی دادند و همه بدان انجامید که شاه به تعصبِ دین و حمیتِ ملت قریب دوازده هزار تن ازیشان بکشت

وخانمانهای ایشانرا بیغما داد وزن و فرزند ایشان باسیری ببرد و ازان جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سر عشرت
با استراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای
این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی
بر دم ایستاده و پیرامن حصار زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت
دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و آخر پیش وی فرود آمده آغاز جاگوئی کردند
باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ
با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از
ترس بیدار شد و ازان بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته
اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که
بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان
مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند
باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است
و شعاع آن اطراف و جوانب او احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار
از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه
نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک
ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده
بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو می‌ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست * نا رفته یکی فتنه بلائی دگر آمد *
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل در خواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان که
پرسم * القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می‌گفت
مثنوی تو ای شب گرنه روز رستخیزی * چرا آخر سبکتر بر نخیزی * دلم را چند بریان داری ای صبح
دمی زنهار آخر جان ندادی ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکل لمعات تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ خضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین
از تف آفتاب * بسر شام سودا در آمد ز خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز جلاجل روشنی بخش مسامع عالمیان شد
شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تأملی فرماید
تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان چون واقعات هولناک شنیدند و آثار خوف
و هراس بر ناصیهٔ شاه دیدند گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده
و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر در آن تأمل
بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آن را وجهی باندیشیم بیت سخندان
باندیشه راند کلام * که بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک
بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز
سررشتهٔ بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است * هر دودی از و

بهر که فرصت غنیمت است طریقِ صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدید هر چه تمامتر
ادا بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد
پیش آید و دفعِ این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت و مراکب خاصه را
بشمشیرِ گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما
افسونها بران دمیم و ازان خون براندام وی بمالیم پس بآبِ خالص او را شسته بروغن چرب کنیم
و امین و فارغ بمجلس باز بریم و بعد تا که مقربانِ وی را بدین حیله هلاک سازیم هر زمان چون او تنها باشد بکارِ وی توانیم پرداخت
و اگر چه درین وقتها پای دلِ ما بخارِ آزارِ او مجروح بود اما امید آنست که بدست آریم و گلِ مراد بچینیم و دشمنِ قوی حال را در مقام
ضعف افتاده بکامِ خویش ببینیم فرد دل اگر خارِ جفا دید امید است که باز * گلِ مقصود بچیند ز گلستانِ
مراد * پس بدین غدر و حیله بر کفرانِ نعمت اتفاق کرده بپیشِ شاه رفتند و گفتند بیت شهها بخت و
جاهِ تو پاینده باد * مه و سالِ میمون و فرخنده باد * بر ضمیرِ انورِ شاه مجملاً این معنی ظاهر شد که تعبیرِ این خوابها
جز هجومِ بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفعِ مضرتِ این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخنِ ما را
که از عینِ دعا گوئی و محضِ رضا جوئی گفته میشود بسمعِ رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب
تواند بود دفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوالِ پادشاهی و سپری شدنِ زندگانی
را مترصد باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیلِ این سخن را
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیزِ امکان گنجد بتدارکِ آن اشتغال رود و ایشان تنورِ حیله گرم دیده فطیرِ تزویر
دربستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندانِ شاه اند و آن مار که بر پای ملک
پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بطِ رنگین پیلانند و قازِ بزرگ پیلِ سفید است و آن استر راهوار سمندِ
خوش رفتارِ شهریار است و دو فراشِ پیاده شترانِ بختی آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر است و آن
مرغ که منقار بر سرِ شاه میزد کمال دبیر است و آن خون که بدنِ سلطان بدان آلوده شده اثرِ شمشیرِ گوهر نگار است
که بر فرقِ ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیرِ ضررِ این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو
پسر و مادرِ ایشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خونِ هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در ابزنی ریزیم و ملک را در آن نشانیم افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر پاره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خونناب آلوده ساختن سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بر روغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و جز حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد * تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنید آتش حیرت متاع صبر و شکوئش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی هرگز از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگی چه فائده **بیت** عمر از برای وصل یار نازنین باید گران * دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید مرا * مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر اوست نهاده

مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام * زمانه مطیع و جهانش بکام * شده انس چون جن بجان کارکن * زده وحش چون طیر صف بر درش * روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زود ترقدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بر روضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان ع با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

وعرصهٔ زندگانی مزرعه‌ایست که در وی تخم دولت دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزگار کوتاه ست * که بدان دولت دراز رسد * پس چون نشای حیات را بشیوهٔ فنا
وفوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود عمر آن به که در غم جانان بسر شود * باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود هرچه همه اصحاب بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و مستبشر گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد * کاین ست دعا شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان ع فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان
حاضر شد سلیمان ع فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار
اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم * لطفها میکنی ای خاک
درت تاج سرم * بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد با چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد
فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نباید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت
پست * بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن * اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت
فرماید آنچه بخاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اسپ ست و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی
و بسخن خسیس ترجانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لائح
فاما مرا در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد از اسپ وفا طمع
نمی باید کرد * کاسپ چو زن و شمشیر وفادار که دید * و هرچند سگ بخست موصوف ست بآشنائی معروف

(حواشی: ای دولت اخروی ۱۲ — بانجام رسد ۱۲ — و شمائل ۱۲ — بزرگان ۱۲ — و عجیب ۱۲ — و ناچیز ۱۲ — بزرگی ۱۲ — منبع ۱۲ — امید ۱۲ — در جهان ۱۲)

۵۱ ... ۵۲ ای چنین صفت دارد ۱۲

۵۳ سرفراز فرماید ۱۲

۵۴ بمعنی کدام ۱۲
۵۵ و دانسته ۱۲

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق‌گزاری عادت کرده بیت. بسگ حلقهٔ مهر کرده در گوش یک لقمه نبکند فراموش. و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول سگ وفادار را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه ننمودم سلیمان علیه السلام پسندید و سر خوردن آب حیات باز و در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان علیه السلام فرمود که آن خاصه برای من فرستاده‌اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق‌گزاران در پیش تو میرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است سلیمان علیه السلام سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که آورده بود باز فرستاد و آیین مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ گذر تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آیینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می‌توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر از این سازید که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون برهمنان گفتند ملک ابقاه باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت آید عجب رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و در این کار که موجب فرح تام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه چه هر چند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین بلکه بهمه اینها بیشمار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز داشتن از رد

خود وجودی نماید و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل
و زینت خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی
همه هست * ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته
از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چه توانم که با کس
حال دل خویشتن گویم * روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج میداد و میگفت این ابر
که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد
فرد من بودم و کنجی و صحرای فراغی و سروری * غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد * آخر مرگ عزیزان اگرچه بیان
آسان توان گفت ولی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا این پسران که
روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان
تواند بود و پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته شایسته تر * و ایران دخت
که چشمهٔ خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از عکس روی درفشان
او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی خرش چون
مهر بی همتا در آفاق * بجفت ابروان چون ماه نو طاق * ز روییش پرتو خورشید در تاب * ز لعلش
جوهر یاقوت سیراب * مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخوردار
یابم و اگر بلار وزیرک رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی
هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم بقرار او * تخت ملوک را نبود پایه قرار * و جیش
سپهر عزبان نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال بچگونه دست دهد و چه
بهمه تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تصرف پیر ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلکشای و خطی چون دستهٔ سنبل طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و آتش
را قرار * چون خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * و در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی بچگونه

باب ۱۲ در بزرگی حلم و وقار

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم قضا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ گردوار آراسته و روان **بیت**
بند حصن حصار او آهن ٭ زخم دندان او حصار افگن ٭ پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند
بیت زخرطوم سازند پیچان کمند ٭ در آرند یال یلان را به بند ٭ در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان بر هم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تگ و دو بپیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد
بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده ٭ ولی چون باد در صحرا دونده ٭ چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد و سرعت سیر از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ٭ اگر در ازل امید باشدش میدان ٭ چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب تشکی گشت آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست که آبروی مملکت از سطوت او بجا پاینده **فرد** نمود تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ٭ چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران ٭ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت ع عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست ٭ حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غوطه خورد و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در کشادن سخن

ابتدا الکلم تحقیق آمیز شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقهٔ دعا گوئی آغاز نهاده گفت

بیت
ای سراپرده بعصمت زده بر علیین ✤ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ✤ بر رای عالی مخفی

که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امیدواری باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده مرا اعلام ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ✤ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است فردا نازی ز تو باشد و عتابی از ما ✤ بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در گشاده نشود و من بارها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم خوش شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ✤ ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرط غم سبب

گزندت مباد و رنج مباد ٭ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ٭ موجب حیرت و سبب فکرت چیست
و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت
کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد و لَا تَسْأَلُوا عَنْ اَشْيَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت
اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک ترا که همه آفات میکند
ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ٭ و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد
دران نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِيْمَةً
مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْكِ نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع
رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد
و در هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات آلهی ازو فائت نشود فرد ای دل صبور باش
بر آفات روزگار ٭ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ٭ و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی
سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ٭
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ٭ احباب را
خشنود کن بردار از دل بار غم ٭ ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافد صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا روی پدید آید
و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآید و آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ
بَعْضٍ از وی ظاهر شود فرد گر سینه پوشد ازین غم سیاه . وست ٭ ور ابر خون نگرید ازین غصه
بیجاست ٭ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم

و زن (ایران دخت) دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و نیک تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار بشمشیر هلاک گردانند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بر روزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت **بیت** من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد ٭ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ٭ پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جان بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است اما و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک از رنج دل گرانی فارغ شود و برین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست من و تو بر ناید ٭ ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمی دارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم هیچ پیرایهٔ جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او برت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی ست **بیت**

علم چون بر دل زنی یاری بود ٭ علم چون بر تن زنی ماری بود ٭

و دانش شان به تیغی ست که بدان هیچ کس را امان نتوان گشت چه آنها که پاک طینت و پاکیزه سیرت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

۱۰ ای چون در دل گیرد وازان صفائی او حاصل شود معین و مددگار آن علم در حق او شود ۱۲

۱۱ ای چون از اکتساب و استعمال علم در خدمت امیران پیوسته سود الفاظ و صلات شده تن پروری اختیار نماید آن علم چون مار او را هلاک خواهد شد ۱۲

بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خر دو روح که اسلحه بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده

مثنوی
بدگهر را علم و فن آموختن ٭ هست تیغ
دادن بدست راهزن ٭ تیغ دادن در کف زنگی مست ٭ به که آید علم ناکس را بدست ٭ حیله آموزان
جگرها سوخته ٭ فعلها و مکرها آموخته ٭ و غرض ایشان درین تعبیر آنست که قصهٔ انتقام قوت
و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا
نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از
پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری
خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضائع گردانند تا رعیت و لشکری ناامید شوند و دیگر اسباب
جهانداری از پیل و شتر و اسب و صلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم
و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورد
هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از وی
بعجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب
مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند
و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را
از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود

مثنوی
مشو ایمن از خصم بیدادجوی ٭ که غدار پیشه ست و
ناپاک خوی ٭ بظاهر دم آشنائی زنند ٭ بباطن دم بیوفائی زنند و با این همه اگر در آنچه برا همه صواب دیده اند فرجی
و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی
و هرآینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و سالک

اگر اخلاق و شمایل اوست با طبقی مخزن نفایس اسرار و حِکَم و ذهنی معدن سرائر خواص حدیث
و قدم فکر و رای تیزش تیغ بسّر قضا را بهم بدل پاکش نظر لطف خدا را منظور و درین اوقات در
کوه خضرا گوشه‌نشینی اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه
نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر
و دفع حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر است محبت ازو
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی
از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق
قول براهمه باشد شبهت زائل شده از امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر
منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد
و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود تشرف
استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نمود و گفت **بیت** کلبه‌ام روشن شد
چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق‌تر که خادمان
بخدمت آیند **فرد** طریق خدمت و آیین بندگی کردن * خدای را تو رها کن بما و سلطان باش * و نیز اثر
تغیر بر بشرهٔ مبارک می‌توان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می‌توان نمود صورت حال بیان
باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون
سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این
با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود * و بر رای
ملک مخفی نماند که این تدابیر بیشتر و بیش را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند
و نه دیانتی پای برجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان
چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست و سبب مجاری

برمرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر با همه رفعت غلام و گردون رام ✽ فلک مطیع و بانگ داعی و زمانه بکام ✽ و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر بکیدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خنجر نگیست هر اسم سپر است ✽ اولا آن دو ماهی که دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر با جواهر بسیار یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعدخروش برق جوش تیزهوش سخت کوش **قطعه** ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ✽ ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان ✽ نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ✽ نه در طبیعت این نفرت ز زور عنان ✽ و آن استر بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه کردار بر خرمن لعل از سنگ آتش افروزد **فرد** سیم سم زر لگام تند رو تیز گام ✽ باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور ✽ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ سینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خرده عقیق و ریزهٔ مرجان فشاند **فرد** فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ✽ بی ای که تیغ تو همه فتح مجسم ست ✽ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ لعل سیراب سازد و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند **بیت** پیکری پر شکوه او هامون ✽ بی ستونی روان بچار ستون ✽ و آنچه بر فرق مبارک پادشاه آتش مانند می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ سینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند

بیت رسیده عکس آن تاج مرصع * بچرخ ماه چون ماه مقنع * و مرغی که منقار بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد خاتمه‌اش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به بشارت دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش نسازد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلا مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان نا کرده صد بار * مگردان پیش خویشتن صاحب اسرار * و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد فرد آب را بین که چون همی نالد * هر دم از همنشین ناهموار * ملک چون این باب استماع نمود در فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده‌اش را احیائی تازه و سینهٔ پژمرده‌اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا برین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکهٔ این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت * الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و بلار و زیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در انکه خواب خود را به برهمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت استادت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر که را سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بی تامل

و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته‌اند

ع هرکه بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی

از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت که مقتدای ایشان در

این واقعه است فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته

و روان بازنمانند ع هرکو سر تو دارد پروای سر ندارد * و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت

سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد

بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه را درین مهم سعی

بسیار بوده از مستبرکات تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب است هرکدام که قبول کند ملک را

عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی بود

که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ توارت باحجاب

کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سرگردان ابرو فراخ

رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده‌ای است چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر *

بهر خنده کز لب انگیختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه

ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی

نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را

آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هرکدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر

حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر

در نظر او بهتر می‌نمود دیدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد با صواب و با شد

بلار بچشم سوی جامه بشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت

که ملک را آن معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود

همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هرگاه نزدیک

شاه آمدی بهشتم گنج کردی تا کنون ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو
جان بباد دادندی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلاها آزاد *
و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد
و چنانچه تقدیر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را
شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود و ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز
و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک یک موی شسته * به آب زندگانی روی شسته * تاج مرصع
بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق لقمه تناول میفرمود
و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز
جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته
مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی بست سرو از لاله زیور * دو چشم ترک بر دلها کمین ساز
ز مژه بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پر تاب * چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان
تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
به تحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده * نرگس گل سروی چو تو در خواب
ندیده * بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم
بر باد دادی **ع** زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده * آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود
که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخودوار
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را برنج آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع
آن تعرض کرده بود بتحقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استغاثی که
از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

او را آن وزیر نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلا رباکی بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار سرعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در
کیاست و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او تسکین یابد و به برکت نفس پاک او و سخن او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از
ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم
تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل
و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است
اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت
که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شایع و کامل پس او را
با طایفهٔ معتمدان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده چون اندیشه مندان سر
در پیش افگنده به بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت
نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم
امواج نمانده چون این سخن بشنید از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود
فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوبهٔ
خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محقق نمی تواند بود معرض تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
جرأت چنین حکمی نکردمی و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **مثنوی** پارهٔ آتش بود آن پر گزند
گو بدمی شعله بر آرد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون گر دهد او دود نیاید برون
وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت اگر ... غم ... نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را
ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس نشنود که ملک حلمی گردد و بمضا
بدان نهی منسوب پشیمان شد و وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت
ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامتی روی ننمودی
و اگر فرماید من قضیه را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان شهریاری
بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش
روزگار مروت آرای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی** ببزم آفتابی رخ افروخته * برزم اژدهای جهان سوخته * جهان را بداد و دهش کرده رام * زمانش مطیع و سپهرش بکام * و این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت و دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید
بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت
جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی
سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگ دلشگاف بر وبگشاد **مثنوی**
شعله تیری که در آورد شرق * جست بران سوخته خرمن چو برق * فتنه مجابا بی بلائی نکرد * کرد خطائی
و خطائی نکرد * القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که
موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و بهبت مرهم بها هزار دینار
سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بصومعه زاهدی که دران
شهر بحقیقت و دیانت مشهور بود بلکه در عرصه دهر برشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود
واز زاهد استدعای نصیحتی ... بود و آنحضرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق

کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم * مدار از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم * عنانش گر کشی آنجا شود نرم * ملک گفت سید اکمل [illegible]
شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوق تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر نفس
حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقعه می نویسم تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کنند و نائرهٔ خشم و سرکشی ترا مشتعل بینند یکی از آنها بر تو عرض کنند که
فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بینند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد
رقعهٔ دوم را بعرض آرند و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نمایند امید دارم که
غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد آمد مع دیو چو بیرون رود فرشته درآید * ملک بدین سخن خوش وقت شد [illegible]
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار
در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام
خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه
در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف در مگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در
جهانداری * جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب ازو
بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً
در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب که بگفتار
طوطی گفتار بیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی * جان فزائی [illegible] مخمور شیفته

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلفش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا آبا
چه نیاز است که نیست * در شیوهٔ دلبری تراچیست که نیست * جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین
یافته بود و جملهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از مواصلت
حرم خاص و معاشقهٔ دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب حسرت
ریختی و برای دفع او از پهلوی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای
باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک
چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر
زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که در
قد رنگش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بنگذم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخدان بوستان به * مشاطه گفت طریق آسان یافتم دران که ملک ابرو دی از پیش توان داشت
سهل آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل سا میزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی ازان بر حوالی ذقن غبغب
او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند برجای سرد شود و تو از رنج فرج یابی خاتون ازین فکر
دلشاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله
ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت
تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد بدانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یار
نگاهداری ز آسیب روزگارش * و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده
محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید و عهد وفاداری
و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت
مستی بود و گفتن آن سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت مألوف بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت
مستی در خواب رفت غلام از شفقت حق شناسی دلگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین

اثر نیل از ذقن او پاک کرد و درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان کنیزک
دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب بقصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص الپتکین دبیر رقعها
بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست
دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سوم که بوقت عرض رسید گرد تخیل صبر و سکون بخود
راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت
چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر
و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید
و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم
که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حال افتادی که بسبب شک افزائی واقع شده است و بحمد الله که
ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را
و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید
در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان
امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که
بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی
خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده
غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و بیرکت بردباری
از ضرر آن سیه کاری ایمن گشت چنان سر خطیر بر وی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی بمضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان نباید
[illegible] آتش و آب

در دمی عالمی خراب کند ÷ پس چنین حکم را روا نبود ÷ که شه از ره دی اضطراب کند ÷ ملک گفت مرا
درین حکم خطائی افتاد و کلمهٔ در حالت خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در ان چنانچه لائق حال ناصحان باشد
تاملی و آهستگی داری و از تو غریب نمود که بهشت ورزیده همچنان بی نظیر را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد
که ملک عالم از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که
در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ÷ ور لاله نماند یاسمن هست ÷ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ÷ بهمین کار میان بسته و
برخاسته است ÷ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف ازان نهال ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ ست و دریغ ÷ زیر
خاک آن گهر پاک دریغ ست و دریغ ÷ جای آن بود که جای تو بود در دیده ÷ داشتی جای تو در خاک
دریغ ست و دریغ ÷ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه
در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی
باطل سه تن کنند شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که بالباس متکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازارگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند
و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت ست
کجا آنکه تامل او از خواتم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای
ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی
خرد [illegible] را از روی خرد دیدی چنینها روی نمودی ÷ ملک گفت ازین سخن درگذر و در ان باب
فکری کن که سر آرزوی [illegible] دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت [illegible]

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده و در گوشه جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده
دانها خشک شد و از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد
و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم
که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه
و دشت چندین یافت شود ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که
حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیست هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش کبوتر ماده
گفت ازین دانها من نخورده ام و هیچ وجه در آن تصرف نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را
باور نداشت و میزدش تا بمیری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آن
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده
جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت هیها جرعت
دوست صعب است و صعبتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود وفائدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث بر باد دهد و بال آن
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او
از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت جواب
داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود بنزد دیگری نهد بی بینه دوم آنکه

ابلهی میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تنگ تنگ بر زیده ام غایتش آنکه برضای فرمان
شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ✽ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ✽ ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان می پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابوده انگارد و دوم آنکه ظاهر را از نواهی باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ای بلار در چشم تو حقیر می نمایم که در
ادای این کلمات جرأت جائز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید
چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق
محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده
بهتر بود وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را
در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک مبنا و مضات کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد
و سخنی درشت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوش گوار را

نوش سیکرد مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست ✤ نه عقلی که خشمش کند زیر دست ✤ تحمل چو زهرت نماید نخست

ولی شهد گردد چو در طبع رست ✤ عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان

پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده بعضی بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت

می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود

والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع جز در آیینه و آبش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگواری ذاتی ست که بجمال حلم و تمکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست که بزینت صبر و وقار خوشخوئی

متحلی گشته و هر آیینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد مثنوی

بزرگی بناموس و گفتار نیست ✤ بلندی بدعوی و پندار نیست ✤ ازان نامورتر کسی را مجوی ✤ که خواندند

خلقش پسندیده خوی ✤ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده ام

و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند

یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری

و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که بتحریک امثال

این سخنان موج خشم بر آرد قطعه من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش ✤ یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار

یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم ✤ یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار ✤ و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم

و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش و تیز گاهی سکندر میخورد ✤ وزیر گفت آن ع

حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز ملک آن کرد که در هیچ تاریخی نشان نداده اند که

شاهی گناهکار و والی صاحب اقتدار با شمشیری چون قلمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده

جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه

خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم

لطف تو بیش ست ✤ ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات

خود معاینه ببیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع

والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف کرده
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک راست **فرد** گر لطف میفرمائی و گر تیغ میزنی ✽ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ✽ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ
سپهر برین گذرانید و گفت **قطعه** مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ✽ به تن خسته دلان جان گرامی باز آمد
آنکه چون غنچه ببویش لب جان می خندید ✽ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ✽ پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت
تو می شناختم و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود
که تا غیرت ملک را نیک بشناسم و بنگرم که از این حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم
غائبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل است گناه خود اظهار کردم
و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر
ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر بتو
خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس
آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود
بیت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ✽ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ✽ بلار از نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **فرد** دلا چو غنچه شکایت ز
کار بسته مکن ✽ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ✽ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت داری و شکرگزاری بر گشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تأنی نمود

بلار گفت مرا بجمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تأمل بسبب
آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش
که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هر چه گویی
و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گزارد
بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن ۞ کی شکر بهار را تواند کردن ۞ اما حاجت بندگان آنست
که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد
پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست **بیت** یکی معتبر جشنی آراستند ۞ گلستان عشرت بپیراستند ۞
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را چو جویبار
سینه آب میداد **بیت** حبذا بادهٔ نشاط انگیز ۞ کرده بازار لهو و عشرت تیز ۞ مطرب خوش آواز با
نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کرده
لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آیینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود
مثنوی مغنی چو زهره ابر امشگری ۞ صراحی درخشنده چون مشتری ۞ بقانون نوای طرب گشته راست
بنوعی که طبع فریبنده خواست ۞ بقیهٔ آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو دیگر
صبح گیتی فروز ۞ بتغییر شب آورد شب ابروز ۞ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار و به
شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبیدند و تعبیر خوابها که
بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که
بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای

خائنان و سزای غدّاران این بیت **مثنوی** هران کز ستم خنجری بر کشید ❊ فلک هم بدان خنجرش سر برید ❊ چو سنداں کسی سخت روئی نکرد ❊ که خایسک تادیب بر سر نخورد ❊ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باو زیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته دادِ کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان ❊ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ❊

این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربهٔ متقدمان و اشارت حکیمان را آموزگار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهوّر و تهتّک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ❊ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ❊ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ❊ تا بر مراد دوست بود روزگار تو ❊

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ❊ سخن را چنین گشت برقع گشای ❊ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل ❊ وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ❊ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتّک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گزارد و بهمین در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا

ترتیب فرموده گفت ای سر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِیبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ
سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب تو و قسم اعظم از آن بجناب
سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن * گرد از جبین لاله و رخسار
ارغوان * گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد از اثر غارت خزان * قوی تر رکنی در
آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان
بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری
و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست و راستی
بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ
عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را از آن استظهار بوی قوی گردد
و هم رعیت را عمده امیدواری از وی روی نماید مثنوی خداترس را بر رعیت گمار * که معمار
ملک ست پرهیزگار * وزیر از خدا باید اندیشناک * نه از خوف سلطان و بیم هلاک * و البته
دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و باخر مهم ایشان روی بتراجع نهاد
موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند * آخر از آن بگردد
عزم جفا کند * برهمن گفت تفصیل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بسخن گزاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که
فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

ع اذا الم مع مالک مثال حیث و تمیل * و نسبت با بی‌وفایان گفته‌اند فرد در طریق دوستی
ثابت قدم چون کوه باش * نه چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر * و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه تجمّل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است
و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد
و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان بر این نسق که تقریر افتاد
ملخص و بی‌غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج
بمراتب تقرّب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکّن گردد و حکما گفته‌اند
پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال کیفیت و کمیت علت
و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره
وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه
نیز باید که تعرّف حال خدمتگاران از جزئی و کلّی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک
بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و حاصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند
و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد
و سخن او نزد سلطان بمرتبهٔ قبول باشد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت
عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بود آن داستان

حکایت گفت آورده‌اند که در دارالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او
بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین * قیصری کز نور رایش یافت
آیینها زمان * هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی
عنان * و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور جمالش رشک آفتاب گردیده بود

وبوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ✽
دهان از حلقهٔ انگشتری کم ✽ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ✽ خم زلفش در آتش کرده نعل ✽
عذارش قبلهٔ آتش پرستان ✽ دهانش آرزوی تنگدستان ✽ پادشاه این گوهر یکدانه را
از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت
این دختر پیرایهٔ ترتیب می نمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد
و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه
کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی و در جوهر شناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه
در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن هنر که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی
مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده ✽ وز هنر کار خود چو زر کرده ✽ هرچه بتوان ز سیم و زر زیور
ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ✽ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای
اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد
و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب
پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم
سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد
ع هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند ✽ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و بصابت
رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بودی و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ
شوکت ارباب دین و دولت ابر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ
خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده ✽ صد چشمه
آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ✽ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته
و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صلاح

دو وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب جهت زرگر منعطف ساخت
و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را
هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محترم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از
ناکس طمع دارد وفا * از درخت بید میجوید ثمر * و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در
مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام *
خس نگذارد مگسی را بجام * گنده نمک را چو نشانی بخوان * بیشتر از نان خورد افسوس نان * و سزاوار تر
بصحبت ملک طائفه خواهند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و طینت باطن باشد
ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان
داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب * اگر بد کند نبود از وی
غریب * خیانت ز هر فعل بد بدتر ست * تمامی بدیها درو مضمر ست * ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر می دهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند * که دران نامه
خبرهای نکو خواهد بود * و آنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها
فرموده رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی
چشم دارید که رخسار جمالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش باخلق * نیک بینی گمان بد بر

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی‌خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمی‌دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بصحبت او مایل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** ره بمعنی بر که در صورت دو نی ماند بهم ٭ از یکی خیزد شکر وان یک ز بهر بوریاست ٭ ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا می‌سازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می‌شود **رباعی** از تربیتست کاب گوهر گردد ٭ خون در ته نافه مشک اذفر گردد ٭ وان آهن تیره روی بی قیمت را ٭ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ٭ وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت **فرد** بید را گر بپرورند چو عود ٭ بر نیاید نسیم عود از بید ٭ و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او تغییر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است **قطعه** هر که در اصل ناکس افتادست ٭ بتقالیب دهر کس نشود ٭ سگ نگس را اگر کنی مقلوب ٭ غیر سگ نگس نشود ٭ و چون این معنی محقق شد باید که با چنین ناکس اختلاط و ارتباط نورزی تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردی چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از مواسات شهریاری محروم ماند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس همایون بر قواعد لطف عطیت پروری نهاده و سریر شهریاری را بزیور مرحمت گستری زینت داده **فرد** گشاده چشم حوادث بدور دولت او ٭ مثال بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ٭ او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت [illegible]

حکایت ملکزاده و کفشگر بدگوهر بزبانی وزیر

امید او بآثار جهان کشائی در طلعت خجسته‌اش پیدا فرموده روز ولادتش چون نظر کرده مشتری ۞ انصاف داد
و گفت طالعی سعد اکبرست منجم کتف لطیف پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده
از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین
نشانی دارد او را خطر یافتد اما بعاقبت کشور گیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته
نظر تربیت شامل حال او مبذول داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت
همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن [illegible]
و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند بر آن نهج مائل گردد و بر آن
دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت
ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع
خطرات از وی متصور می تواند بود ع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ۞ ملک فرمود که او کودکی ست
با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است لیکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او
مؤدی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را
باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت
و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است چنان
میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
بیت گل باغ شه عالم افروز باد ۞ چراغ شبش مشعل روز باد ۞ من بنده خود را قابلیت این
منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای آمال است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن
نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت
خاکی که برو گذر کنی جان بخشد ۞ سنگی که درو نظر کنی زر گردد ۞ امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت

بروی نفعی مترتب افتد که بعز استحسان اقتران تواند یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بهای دهشت
او را بر داشته بکلبه خود آوردی و بار گاه شاهزادی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی
و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار سماح کردی و کفشگر بهمت شاهزاده بنوعی پیش رفته
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی
از اقران در ربوده ∴ بچوگان خدمت توان برد گوی ∴ روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی و
از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده
کفشگر را طلبید و مجدد شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید کفشگر
فرمان شاه را بجان منت دار کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک ناب گشوده و عطار
شمال از جعد پرشکن شکیبش عنبر تر ربوده ریاحین جنانی از روایح گلهای بستانش بهجت طراوت جستندی
و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی
باغ چون خلد برین بوده ∴ دران خلد برین گل حور عین بوده ∴ سمن ساقی و نرگس جام در دست ∴ بنفشه
پرخمار و سرخ گل مست ∴ فگنده سنبل تر زلف بر دوش ∴ گشاده باد نسرین را بناگوش ∴ نوای
بلبل و آواز دراج ∴ شکیب عاشقان را کرده تاراج ∴ شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ
میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند
از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج
مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود
و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا
پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را
بر دارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت فرا

بستر برم ملک فرصتی یافته خیر و غنیمت دارش * لیکن رو بتو آورد ز کف مگذارش * عاقبت
آن بی عفت خاکسار بهوای نفس غدار آشفته برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا بریخته
بر سر خداوند مخدوم خود کرد با علاجی که در آن که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را
بطریقی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید
و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه نیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر
جهان پیمای سبک پای او را تعریف نمودی مثنوی بسرعت با فلاک پیشی گرفتی * بپویه با قمر
خویشی گرفتی * گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شد
که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهیدن
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از
کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی ز آسیب گام و سمش گاه تک * نشان بر رخ ماه و پشت سمک * بچابک روی
از افلاک کم نبود * بتیزی ز وهم و گمان کم نبود * و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق تک
رعد صدا عالم سوار کرد فرد زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی
قیمتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن
مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق
در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه راه از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته
روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند
روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام
او نرسید قطعه رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود * و آن نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود * چون ابر نوبهار
بهر سو گریستم * کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود * اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید
و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و

حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمودند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان
به هیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نبردند ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند
ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع حیاتش از شعلهٔ هجران نیم سوخت و دل
مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد می شد **فرد** دارم امشب گریه‌ای [illegible] نشینم زیر پای
تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع * شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل
بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت **فرد** همچو صبحم یک نفس باقی ست کو دیدار یار
دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع * بآخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش
بنفحهٔ اجل کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ کشته شد و رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند مجاوران حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در
فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ
شکیبائی پیش گرفت **فرد** درچنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع * گفت بس نیست جز انا الیه
راجعون * اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی
فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بجنس بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد یوسف چه اگر هم سنگش بخریدند * تو قابل آنی که بجانها بخرندت * هرگاه که آن سرو ناز پرور
از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت درازی
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد * هزار
دست دعا ز آستین برون آمد * بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت
با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجود
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد
فرد رسید دلبر ما ای نظارگی زنهار * به بند دیده گرت جان بکار می آید * صواب آنست که
این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که باضعاف قیمت غلام

مرا الغا بود کی فرماید پس بازرگان اورا بفارس آورده طفل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال
[illegible] پدید آمد و باشد بود و چون [illegible] رسیده فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
[illegible] نگویم است مه چارده [illegible] دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل
هدیهٔ بازرگان را انگشتر قبول ارزانی داشت و بخانهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی الفت گرفته بود و همواره او را عنایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر خسیس
طبع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و من تا آن
خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه سر و صنائف
الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که [illegible] بعضی از آن مکافات کنم
ملک را بر خاتم [illegible] که هر که از آن نقش خالی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان
بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش ٭ هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت نموده باشد آن خاتم را از انگشت
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از و بر دارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه
عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله ٭ جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا
شبهنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف
نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت و [illegible]

جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود و شه گنهگار را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتی بی پایان
در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن [illegible] امثال این اخوان گرفتار [illegible]
مثل آنست که بخاطر شرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد خصال شاه را بنده و بنده را شرمنده
وزیر دیگر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده
مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد تا مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری
شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد بسبب احترام و واسطه اجلال و اکرام ما ترا فضل و ادب ست نه نسب و گهر

مثنوی
از هنر خویش گشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی — در چو کهن گشت شود زرد روی

شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از
ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

مثنوی
سلاطین هر کرا از پیش رانند — ز اوج چرخ بر خاکش نشانند
چو چشم صبح بر سر برکشیدند — پلاس ظلمتش را بر کشیدند

و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق همتش بذروه رفعت بر افراشته
امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم ست دم در کشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال
بیرون نهاده با امید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد
زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد
وی فرستاد دختر با نکار پیش آمد چندانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر را

را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه [illegible] زر دارد که تا جوهری افلاک انهای جواهر زوایای
انجم را بر [illegible] هم این لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُرّ یتیم را
[illegible] بپرورش فرموده خواص بصر [illegible] آن گوهر یکدانه مشاهده نموده **بیت**
چو زهره بخوبی و خستگی + گر ببرد از مه تابندگی + و بتصرف او یاقوتهای خوش آب که
مادر خورشید تابان در رحم کان بجز خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم
سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** قطرهای باده را ماند که در هنگام دستی + منعقد گردد درون
جامهای لعل فام + و تخته بای زمرد سبز رنگ دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده
را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشا همی روشنی افزاید **فرد** ز روی نور بصر فزود و معلوم شد چو زمرد که سبزه شود در روی
چشم فزون + و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروز
و فیروزه چند خوش رنگ چنانکه سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل
عقیق رنگ + فیروزه [illegible] سبز فام + ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند
بقیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده
را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آنرا
در میان آورده زرگر آنرا نپسندید و ملک را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام
هُنَّ نَاقِصَاتُ العُقُولِ مست و بیخود بود و مدهوش و دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت
و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را
آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد + متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بلند از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از
دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف و اشفاق بازرگان زاده
را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت
و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت ان

انتقام سلطانی ترسیده بگریخت و او در دختر صلاح دید ... روزی از شهر بیرون رفته در جوار [illegible] ساکن گردید

و وقتی که خواطف عواصف قهر شهریاری [illegible]

التفات پذیرد به شفاعت بعضی از خواص محرم آن [illegible] رفت و زرگر از زندان [illegible]

بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

فرد حیف باشد نظر بدیواری * که بر و صورت نگار کنند * باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی

و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از

قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه پریشان حال

میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان

را فرو نشاند بیچاره زرگر در بیابان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دوده زنگباری

بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی

بیچو دوار قدم می گذاشت و قضا را در آن صحرا برای شکار ددان چاهی [illegible] کنده بودند و بوزینه

و ماری در آن چاه افتاده زرگر که [illegible] از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر یاران

در چاه افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی * از برای خویشتن چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله

بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر [illegible]

و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکی [illegible] سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان

بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان

آدم است و در این ورطه سخت گرفتار مانده و ببادیه ممات نزدیکتر است از منزل حیات مروت اقتضای

آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و

لا بنون ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر

مار تسابق کرد و سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را

دعا کرده گفتند فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه * چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران

حکایت زرگر و سیاح در احتراز از بدگوهران

بدانکه [illegible] بهر یکی از ما شفقتی بزرگ و نعمتی تمام تا [illegible] توجه شد و درین وقت مجازات و مکافات
آن [illegible] گردد بوزنه گفت مسکن من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نمود
[illegible] منزل مرا بقدوم میمون مشرف [illegible] گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر
بجنگلان بیشه وطن گرفته ام و یکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم
خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت [illegible]
بصفا دار زانکه آدمی شکل بود که بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند
و از صلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل را گرگ علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده و [illegible] و خصایل او نیک شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید هیچ دور ز گلزار
دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان
التفات ننموده رشته فروگذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد
مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و باین همه
التماس نمود که روزی بر او بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در
طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا
امانی باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمد
در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب
دختر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند موقوف [illegible]

حکایت زرگر و سیاح در احتراز از بدگوهران

تا برین قصه یکسال بگذشت و سیاح برنج راهها دو ولایت را تماشا فرموده سیصد درست زر
بدست آورد آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با نقد و اندیشه کرد چند مراحل غربت که با عجب
مرادست و ساعت بساعت دولت دنیاوی [illegible] یاد لیکن هوای [illegible]
سازگارترست و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس را نهاد از سیم و زر بسازند
برای نرگس هم خاک نرگستان به ✽ پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن
کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار
از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس بر روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز ✽ بقصد خون مردم تیغها تیز ✽ ببالین وی آمدند و نقد و جنس
که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان
بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی **ع** جای
گله نیست شکر باید کردن ✽ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده [illegible] سر را گردن نهاده
هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد ✽ لیک فریادرس
نمی بینم ✽ اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و می گفت دریغ درین مهلکه
عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی
دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته ✽ جز دل من چون کسی پهلوی
من سوزنده نیست ✽ درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده برحوالی آن گریوه می گذشت آواز
دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون
افتاده و احوال تو بر چه منوال ست سیاح گفت ای یار مهربان درین محنت آباد دنیا هیچ تشنه راحتی بی غصه جرا
نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل
بی نیش ازین دکان نخورد ✽ کس گلی بیخار زین بستان نچید ✽ و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

حکایت زرگر و سیاح در احتراز از بدگوهران

این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بجوهه تازه بهار شادی چون مرغ سحر نغمه طرب باید انداخت که غم و اندوه و شادی

مثنوی درین هستی که باید بود نابود * نباید شد به هست و نیست خشنود * چو پیمانه آب بر آتش نشاند * پیچ بخشید چیزی وانگه وا ستاند * ز هر بستاند و عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که

بیت در نومیدی بسی امید است * پایان شب سیه سفید است * و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بریده و صباح را کوفته و مانده بسته خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند ناگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و شیتواره رخت را بشگافته و او... زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز بر تخته نشسته بودند باره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را ببعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند و چون از رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از ما بر ایشان واقع شد و هنوز میانی گست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است سنگ پائی بیرون بریم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هرکه درین بادیه
باطل بساخت * چون جگر افسرده و چون زهره گداخت * هرکه درین سلسله کند خوابگاه * بیش از
دست رود یا کلاه * پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاونت ایشان خلاص یافته
بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد
شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی
خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز زیر
تودهٔ خاک * بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد
سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد
قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت
و سیاح از وی ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع ما را حق نعمت تو
یاد است * پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف
فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرفی گشت
تا بدر قصر چهارباغ دختر شاه رسید و درآمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در
گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار
رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنایی
زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چند
ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب
تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد
و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است و به بهای نیک درگذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب
و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران
آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت

تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به طلبد و کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستی
چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید
و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک بود تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارغ گردانم و تو این جا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ و
غنیمتی شگرف بدست آورده‌ام اگر اهمالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره مانم
پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده‌اند هر آئینه متألم و اندیشناک
قاتل دختر را می‌طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند شاید که
ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم انگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که
کشنده دختر را با پیرایه گرفته‌ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند
سیاح بیچاره چون منجار کار دید زرگر را گفت **مثنوی** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود * زین ار کسی
هرگز بدشمنی * این سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن
برای مکافات بدکرداری می‌گوید و پیرایه نیز مصداق آن ظن شده بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند
و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که
او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
در پی استاد و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بغایت رنجیده

وگفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفادار نبود و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد
نشنیدی و من همان روز که تو ردی از قول یاران برتافتی و مناصحت ما را بشائبهٔ غرض استماع نکردی
دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم + که عنان دل شیدا
بکف شیرین داد + سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من می‌ریزی
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی‌شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم + اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده‌ام و همهٔ شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه بر آمده بر روزنه آواز داد که علاج
مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و دران وقت ملک ببالین مادر نشسته بود
و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می‌کرد و چندانکه تریاقات
و دواء سموم معالجه می‌نمودند فائده نمی‌داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است
و این سخن از کجا می‌گوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند
سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل و جناب احسانت + چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد +
علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست نکته از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک نه بعید که یک نفس گوش هوش با صغای حال مظلومان
بگشاید **مثنوی** چنان خسپ کاید فغانت بگوش + اگر دادخواهی بر آید بخروش + درین دستگه هر که
بیدار نیست + جهانبانی او را سزاوار نیست + دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جسارتی که

راست گویان پیدا شد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زود تر کشته گردد و در دستهای
با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقریب جاه که داشته برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را
بردار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلائی افگندی چون افترای او در آن ظاهر گشتی
و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی
بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت
دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع
جور و فساد بود پاک ساختند و به مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **مثنوی** درین دار المکافات آنکه بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد ✤ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ✤ همیشه راست کار و راست خو باش ✤
این ست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی
دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزاء البسر پنجه بسر گشته نه گشتی و اگر گوش با استماع قول مظلوم ستمدیده
نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و
در حق هیچکس پروانهٔ سیاست ننهند و یقین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ
وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت
کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات
و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر ✤ هر نوبتی زمین
بکسی می دهد زمان ✤ چون کام جاودان متصور نمی شود ✤ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ✤

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم ✤ بردار دستهٔ ضمیر منیرت بدست فکر ✤ روزی هزار بار نقاب از
جمال علم ✤ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام برابرام بسرحد بی ادبی
نزدیک شد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داد
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهائی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید
مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در
فراغت و رفاهیت روزگار می گذرانند نه آنرا عقل و کیاست دستگیر شود نه این را جهل و حماقت
از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان
سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک
دولت و سعادت را مقدمات و اسبابیست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت
و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضایع و باطل شد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت مکنت بر سریر سروری نشستند
قطعه گنج شاهی دهند و نان امید ✤ بهنر پیشه نیم نان ندهند ✤ سفله بر صدر و اهل دانش را ✤ هم بغلط
ره بر آستان ندهند ✤ و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفهٔ پرفایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر
نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن داستان نگین و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند * ببازو دلیر و بدل هوشمند * دو پسر داشت بانواع آداب
متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده * یکی جانها بعدل
آباد کرده * چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب
فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال
تملق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت * به آیین پدر شد
بر سر تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افگند و دست
دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی
غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد
و توشه برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم * بجز غم تو ندارم چه توشه
بردارم * شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت و آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود
گریان و غریوان بگفت فرد بر دوگانه کرد چشم چشمهٔ خونین روان * حال رفتن چون بود این خود
نخستین منزل است * القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شرق افق
جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت
در مهر بگشاد گردان سپهر * بیاراست روی زمین را بمهر * ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی
سلسله موی با طراوتی بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید گوئی قبای
کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ما را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ
طری دمیده یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده مثنوی خطش چون بود چه پیرامن گل * که عنبر ریزه
می چیند ز سنبل * خطی زنجیر گرد ماه گشته * خرد سر بر خطش گمراه گشته * شاهزاده چون آن خط دلکش
و رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده است
با خود گفت مگر بار محنت هجر را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب
این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارگی با او که همراهی چنین باشد * پس آن

دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال چهار باغ زندگانی به مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور می کردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند
رباعی هر دو زخم از زلف تو و چنگ آید * از جان بهشتیان مرا ننگ آید * در بی تو بصحرای بهشتم
خوانند * صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صائب تدبیر
دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب ابر گردن روز ببستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین
زبانی * بدانش کارسازی کاردانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث
وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک
که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی
که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی بیت باغ از وگشته تازه و شاداب
زرع را منتظم بود اسباب * مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند
خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت
یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیار بهم آسوده حال رسیده
می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان * هست در گلخن میان بوستان * هر چه می جوئی
بصحبت قائم ست * نز پایت کار می آید نه دست * دل ز همیاری غذائی می خورد * جان ز هر علمی
صفائی می برد * از لقای هر کسی فیضی بری * وز قران هر قرین چیزی خوری * چون ستاره با ستاره شد
قرین * لائق هر دو اثر زاید یقین * بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای
آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند
یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی
بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی بازبسته است

وبکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید ❊ پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه
در طلب او خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه**
این جهان بر مثال مرداریست ❊ کرکسان گرد او هزار هزار ❊ این مر آن را همی زند مخلب ❊
وآن مر این را همی زند منقار ❊ آخر الامر بر پرند همه ❊ وز همه باز ماند این مردار ❊ روزی که در کارخانهٔ
نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد **مثنوی** گرچه بسعی لقمه بدست آوریم ❊ بیشتر از روزی خود کی
خوریم ❊ پس ز پی آنچه نه روزی ماست ❊ این همه تشویش کشیدن چراست ❊ راه رضا گیر و بر و منقطع
شو ❊ حرص یکسو نه و خرسند شو ❊ جوان زیبا روی گفت حسن بشری ملی معتبر است در ادراک نعمت
و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر که با جسم جمال جلوه کند مال آن را تابع خواهد بود و هر وقت که ملاحظت
ظهور نماید رأفت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❊ هر جا
که بگذرد همه چشمی برو بود ❊ بازرگان بچه نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن
در بازار معاملهٔ نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی آید منافع رای رسا
و فوائد تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای همت در
سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز
وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ❊ در خزانهٔ دل بر رحمت
گشاده شود ❊ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از وفائده روی نماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه پیش است بپای روت از همه در پیش بودی
لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشته شدی
و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی ندا نشنیده
در بوستان حشم و مالداری تماشا کنان مشاهده کردیم و از ینجا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ❊ پس برکات کسب و مساعی منحصر بدانست مردم را در معرض کامگاری

دست آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد ؛ مثنوی
کسب کن تا زری بدست آید ؛ که ز عقل تو هیچ نگشاید ؛ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ؛ بهنر کاسبان
بود محتاج ؛ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته
بیان فرمایید تا از سر این مقوله که درمیان است شمه باز نمایید شاهزاده فرمود فرد ما آبروی فقر و قناعت
نمی بریم ؛ با پادشه بگوی که روزی مقدر است ؛ من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت
آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که می گویید به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید
منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق
اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت
در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائده مائده کسب نوالیست که بحواله تقدیر ازلی نصیب بندگان
افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارع حرفت رسد
و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد
و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود
نداشت ؛ فسون ما بر او گشته است افسانه ؛ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس
بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را
بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و میان رضا بقضا دادن بست و بس چنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت
الهی تفویض نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش
دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع گردید و بدان پایه
نیک دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره زر پیش آوردی
و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** زر آن میوه زعفران رنگ شد
که چون زعفران شادی انگیز شد ؛ روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط بنهد و دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشم نرود
که بحکم استر ذهبک و ذهابک و مذهبک اورا از حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی
آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه
آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان به آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صره زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین کشید
و گفت **فرد** دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ¤ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را ایستادن زن و آب
سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر بجائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد
و هیچ جوی رسم امانت درین زمانه نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو بنهم و تدبیری
سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در
راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد
باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نمود و گاو را به پسر سپرد و بدین محل دهقان با یار خود

از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان
فربهی دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب اده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع
بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال بازگفت دود از دل دهقان بر امد و دیده جرعهٔ حسرت بر زمین ریخت و خرد
عاقبت بین بر سودائی طمع او همی خندید **فرد** جاعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان که بر خویشتن
همی خندند دهقان ساعتی بی خبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند
و چون کار بتنقیه احشا رسیده چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد
صره را برداشت و از آلوث پاک کرده زرها بیرون آورد و بر زبان دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر
چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد پس باخود اندیشه کرد که
این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این
زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمی توانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ازان پس مرد دهقان
همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست
چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن ست و چون بحکم فَابْتَغُوا عِندَ اللَّهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ
کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از
خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی انچه در ازل مقدر شده و امر لم یزلی
مقرر بوده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی
شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید **فرد** غافل منشین نه عالم اسبابست اسباب نگهدار

توکل می کن * زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با فرط سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عطای تمام است هرچه از این بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی دربست و زر در بغل در کشید و خاک خموشی بر لب مالید و همان کار شبانی پیش گرفت * اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از پی آن دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و بی بمقصود نبرد * آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشود گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست می گوئی فرد بدر زد و دور اگر مبتلا شدیم سزا است * چو روزِ وصل نگفتیم شکرِ نعمتِ خویش * محض غلط و غلطِ محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند **مثنوی**

آنکه گوهر دارد و کان میکند * جان ز برای دگران میکند * چند بافزون غم افزون خوری * سیر نشد ست چرا خون خوری * چند کشی از پی بیشی گزند * گوش بسخر سندی باش ارجمند * پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی اهمال در وجه انفاق نماید و بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن * از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا از ما از و بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت
و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بسبب چاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه
صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی کهربا جست و یاقوت یافت · شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ
آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود و بعیال گفت اینکه خدا او را
همان مقدار که از من غایب شده بود بمن از غیب ساخت پس نذری که کرده بود وفا نموده مال
بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود و باد و بیست دینار
اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف زر
خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا اسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات
چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم
که بماند پس ازین · ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا · پس شبان بدان شبان متاسف
و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بسبب عادت کریم که
داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی
می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار
اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
و پریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من گم شده ست ار از سلیمان گم شدی · هم سلیمان هم پری هم اهرمن
بگریستی · چه بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن افزودی
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این
سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف
بر آن دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون مجتازی که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و مانند ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که لقیتش بتوکل کشید چهره مقصود بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت ست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین مسخی و ضیقی نکشد لایلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره ازوی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل می کرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود و بسجده شکر درافتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان با منزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و به چه نوع جمع کرده شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار همه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار اینست که خرج می کنم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائره توکل بیرون ننهند از عجوبها

زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید
بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد * شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد * دهقان زاده
و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد
بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند دهقان زاده بشهر آمد
پرسید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام می خرند دهقان زاده
بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک دربسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ
خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم
ست حاصل الامر یاران آن روز از مایدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز
برون آورد سر از غرفهٔ روز * جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من
کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن
بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست * که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی * درین فکرت
بشهر در آمد و اندیشناک بر سر کوچه نشسته است ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت بروی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دل فریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی * که پیدا شد ز هر مویش خروشی
بزد دست و قصب از سر بیفکند * بکند گیسوی مشکین در ره افکند * کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا
نگر که گل صد برگ از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست * اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم
آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و انچه خطست * که گلی و سبزه از رحمت
خداست * و بر سر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد
آدمی زادست * ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی * شیرین
[illegible] ستان کیستی * شوریست از لب تو ببازار کائنات * آخر بگوی تا نمک خوان کیستی * ای نازنین
بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده می گوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند
ما موضعی منزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی منزل ما را مهربانی کنی من عمر
جاودانی یابیم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس مهمانی زن رفت
تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** هوای دل هوس را شد عنان گیر * شکیب از سینه بیرون جست
چون تیر * عروسی دید زیبا دل درو بست * تنور گرم خالی نان فرو بست * بیگاهان که منوچهر آسمان
[illegible] نهاد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بردر شهر نوشت که قیمت یک روزه
جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازار گشاد و دیبای زربفت
آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو تخت زر چرخ گوهر فروش *
ببازار گردون برآمد خروش * بازرگان بچه را گفتند که امروز بهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده
قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آمده بدروازه رسید و اهل شهر در
خریدن آن توقفی می کردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آن را چه قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته
هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بردر شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه خرد
غایت هزار دینار ست روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد [illegible] الملک
مهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج * تاج از سر نهاد و تخت از عاج * پادشاه زاده را گفتند

تو همواره لاف توکل می‌زدی و صفت تفویض و تسلیم می‌کنی اکنون اگر ترا ازین جنبش‌ها ثمره خواهد بود چه کار
می‌باید داشت شهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کوشک
ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه حرمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی‌نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا گفتن آغاز نهاد
آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند از غرور ٭ ز من غیر نرمی نیاید
ظهور ٭ ور از ناکسی بر کشد صد خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه بیرون بردند
و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز پاینده باطراف و جوانب قصر می‌نگریست دربان دیگر بار در سفاهت بفزود
و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این
جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت
کاشکی ما او را این تکلیف نمی‌کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی‌ساختیم ایشان این جا زبان ملامت گشاده
و آن جا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می‌فرستاد **فرد** خبر من
برسانید بمرغان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتادست ٭ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول
و ارکان ملک فراهم آمده می‌خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک را بنائی و ارثی شود و درین مفاوضت
خوض نموده هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن
روی سیمای جهانبانی وسمی نداند و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم
مرعی داشتند پرسیدند از سبب قدوم و حقیقت مولد و منشا کدام شهرست **بیت** تو بدین حسن و لطافت
زکجا آمده ٭ ... برای دل ما آمده ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجهی نیکو ادا کرد و از اصل

و نسبِ خویش ایشان را اعلام داد و کیفیتِ وفاتِ پدر و تغلّبِ برادر مفصّل باز نمود اتفاقاً جمعی از
بزرگان بملازمتِ پدرِ وی رسیده بودند و آن گوهرِ صدفِ شاهی را بر گوشۀ تختِ شاهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سائرِ ارکانِ مملکت حالِ سلطنتِ اسلافِ او و بسطتِ عدالتِ ایشان باز گفتند
مجموعِ اکابرِ آن ولایت را دیدارِ وی خوش آمد و ملاقاتِ همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومتِ این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاحِ ابوابِ عدالت و عاطفت
بر حیثیتِ اقتدا بالسلفِ بزرگوارِ خود خواهد کرد و تتبّعِ آثارِ ستوده و رسومِ پسندیدۀ ایشان نموده و فضائلِ
صفات را با مفاخرِ مکتسب جمع ساخته خلق را در سایۀ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعۀ فرِّ یزدانی که از جبینِ
او لامع است بر استحقاقِ جهانبانی و استعدادِ کشورستانی دلیلی قاطع و حجّتی ساطع است و علامتِ شهریاری
و امارتِ نامداری از وی بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمتِ سلیمان آنکس که شک نماید * بر عقل و دانشِ
او خندند مرغ و ماهی * پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدستِ وی افتاد و از میامنِ توکل
ثمرۀ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقامِ توکل ثباتِ قدم ورزد و صدقِ نیت را با خلوصِ طویّت قرین سازد
نتایجِ آن در دین و دنیا یافته بهره ور و سر کام روا گردد قطعه کلیدِ توکل گر آید بدست * درِ گنجِ اقبال بتوان گشود *
بچوگانِ صدق اندرین عرصه گاه * ز میدان توان گویِ دولت ربود * و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را
روزِ اول بر پیلِ سفید نشانده گردِ شهر بر آوردندی جهتِ او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلّی
که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر درِ شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوستۀ آن بنوشتند که کسبِ جمال
و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الٰهی موافقِ آن حکم کند و حالِ کسی که روزِ اول بزندانِ محنت پای بسته باشد
و آخرِ روز در ایوانِ سلطنت بر تختِ زرنگار نشسته برای عبرت کافیست پس بکوشک باز آمد و بر تخت
ملک بر وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت * ای که بر تختِ جهانداری تو
می توانی نشست * چون جهانداران کمر بربند و عالم بر گشای * وقتِ کار آمد گرت امکانِ توانی نشست *
پس یاران را بخواند و صاحبِ عقل و کفایت را با وزیرِ ملک شرکت داد و [illegible] املاک و اسباب
خاصه باز داشت و صاحبِ جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که همیشه بمفارقتِ دستِ غم نیز

صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر حال غریب تو مفتون نگردد و از فتح
و فساد تولد نکند پس روی به بندگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و نژاد
برمن راجح ست اما من بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک
من تشاء مفهوم می شود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان * مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی * دولت تو دهی بهر که خواهی * توفیق تو گر نه ره نماید * این راه بعقل
کی گشاید * همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت
خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهاده
الٰهی و بمقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع * که هر چه حاکم
عادل کند همه داد ست * از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک
می گذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را
عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت به همه بندگان چون آفتاب روشن ست
و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته
فرد زخوان نعمت بی منتهای او هر کس * بقدر حوصله خود نواله می یابد * و سعادت این ناحیت
بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همائی بر سر مرغان شکسته بال
رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی * همایون عرصه که اردبسویش رسد
چنین شاهی * دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر
بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامگار زر بخشت * کمند در برگردن
کامران انداخت * شد از زمین حوادث چو آسمان امین * بران دیار که چتر تو سائبان انداخت
همچنین هر یک از ارباب نطق فراخور حال سخنی می راندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر
پاک ضمیر نیکو تقریر سبق بر همه برد و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر
زبان گوهرافشان شاه باول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد بازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بی وفائی دهر مشاهده کردم و از فریب این

زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد

ناامید کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله

دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت

چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل

است خانه مساز **رباعی** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت * از بهر اقامت اندرو خانه نساخت

این کهنه رباط را عمارت چه کنی * آخر چو بدیگریش باید پرداخت * از خواب غفلت بیدار شو که وقت

تنگ ست و مرکب عمل لنگ * از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز ست و تاب آتش بادیه جانگداز

مثنوی آن طلب امروز بهر توشه * کز پی فردات بود توشه * راه تو دور آمد و منزل دراز *

برگ ره و توشهٔ منزل بساز * عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاط تمام

و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار

دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدگر غم دل میخوردند و از گرفتاری بمرده شده

مژدهٔ آزادی از خدای می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم

و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی سپر ساخته باشم صیاد ایشان را بدو درم

بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات

مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری

برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات

و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی ست بشکاف و بردار از گفتار ایشان

عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و دام در زیر خاک نمی بینید جواب

دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد * هیچ گونه مقتضای قدر

متدفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنست که نفاذ حکم الٰهی بر تقدیر متصل آید و این حکایت قول شاعر است که در باب قضا و قدر فرموده گواهی دل و حکم مؤید این معنی فرموده اند **رباعی** گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست * ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار که کاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی فرماید که آن را بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو دران نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیده ما را کفایت ست چه هیچ گوهری از بهاتر از سخن نباشد و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **مثنوی** بگو ای سخن کیمیای تو را * بیست عیار ترا کیمیا ساز کیست * که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرغی بدین نیکوئی * ز ما یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند **ع** تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ خصم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه **فرد** هزار نقش برآرد زمانه و نبود * یکی چنانچه در آیینهٔ تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت** اگر محول حال جهانیان نه قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون صلای هوشنگ را با دای این داستان تمام ساخت رانی دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمین همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **ع** منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ ازمن قبول کند و سبب آنچه بطریق صله حاضر آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات

متعلقات او آلوده نتوانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن * اگر آید میسر آلوده بودن * و اگر
ملک خواهد که مرا خدمت کند و طوق منّتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را
در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر
گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یردّ دعوت دعای پادشاهان
عدل بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن او وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر
حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در
وقایع بزرگ [illegible] این نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد * آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید * آنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان * راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید * چون خجسته رای این
حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط
شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته
دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی * بیان نشاط
نزهت فزای روح انسانی * بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این
کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتهای
کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من
عجب تاثیری کرده و آن جز جهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد
بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نه بخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * سخن گفتن زیباش بدان نشنوند * وانکه پاکیزه
دل است ار نشیند خاموش * همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند * وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه
بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض ثواب ست چه سخن ارباب تزویر و ریا
فروغی و دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش دمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هردم
در روشنی برفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس زاید بر ندارد

روح از جانبش ❊ و گر از دلی بیرون آید جان سازند ما و ایش ❊ بار دیگر همایون فال و زیر با بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی الوا اخلاق مسعوده اش مشاهده نموده بنای ثنا و دعا برین نوع تمهید داده **مثنوی** توای شه بخوبی اخلاق خویش مسبوق ز پادشاهان پیش ❊ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ❊ زهی ملک و دولت که پاینده باد ❊ مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بعد بسته و تسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نمود و در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ❊ چو زین دو در گذری کل من علیها فان ❊ بس در آثار و اخلاق برادران بحکم کریمه … کامیابی سعادت دو جهان ❊ این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مساعدت نمود و بر وجهی که فرسحهٔ خامهٔ قضا کرد رقم زده کلک بیان شد و امید وار بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این نسخه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سر بسر همه عیب افتادست ❊ بعین الرضا ملحوظ دارند **مثنوی** در که در بن سینه نهان داشتم ❊ یک بیک از دل بزبان داشتم ❊ گر بد و گر نیک فگندم بپیش ❊ با تو نگویم ز بد و نیک خویش ❊ چونکه بدین پایه رسانیدم کلام ❊ به که کنم ختم سخن بر سلام ❊

تمت

فهرست

صفحه	باب	صفحه	باب	صفحه	باب
۴۶	باب ۱ — در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام		**فهرست**	۳۴	باب ۲ — در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
۱۲۴	باب ۳ — در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان	۳۹۰	باب ۴ — در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان	۲۵۳	باب ۵ — در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب باهمال و ورزیدن در آن
۲۶۹	باب ۶ — در آفت تعجیل و قصد ارتکاب زدگی و کارها	۳۸۰	باب ۷ — در حزم و تدبیر و حیلهٔ خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان	۳۰۶	باب ۸ — در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
۳۴۳	باب ۹ — در خصوصیت عفو که ملوک را بهترین صفات است	۳۵۷	باب ۱۰ — در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات	۳۴۸	باب ۱۱ — در مضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن
۳۰۸	باب ۱۲ — در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را	۴۱۵	باب ۱۳ — در بیان احتراز نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت	۴۲۵	باب ۱۴ — در عدم التفات با انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقل معاش و معاد عطا کرد که بتدابیر
بایسته و سلیقهٔ شایسته در حسن انجام امور دنیوی و اخروی خویش پرداخته باشد جل جلاله و عم
نواله و ثنای لاتعد رسالت نشینی را زیبد که بفطنت کاملهٔ خویش طریقهٔ حسن معاشرت مصلح مصالح
دنیا و آخرت ایجاد فرمود که هر کسی از آن دستور العمل آگاهی اصلاح حال خویش ساخته باشد علیه
افضل الصلوات والتحیات و علی آله و اصحابه اولی الشرف والبرکات اما بعد امیدوار رحمت یزدان
محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بخدمت ارباب فهم و فراست که در تفرقهٔ محاسن و قبائح
قوت ممیزه بدرجهٔ قصوی دارند گزارش میکند که این کارنامهٔ کار آگاهی دستور العمل سلطنت و بادشاهی
تمیمهٔ بازوی جان سخن افسون جادوی سحر پردازان سامری فن زمین نژاد فلک اساس هندی
صنم پارسی لباس کتاب لاجواب مفید شیخ و شاب حاوی فواید حکمت عملی نسخهٔ فیض انتساب
انوار سهیلی تصنیف لطیف یکه تاز مضمار نکته سنجی و سخندانی شهسوار جولانگاه معجز لسانی و شیوا
بیانی فاضل المعی کامل لوذعی واقف رموز جلی و خفی کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی
که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده و بحضور فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابو الغازی
خراسانی نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار داشته تفسیر حسینی
و اخلاق محسنی و روضة الشهدا وغیره از افادات آن مجمع کمالات چون خورشید نصف النهار مشتهر
روزگار است چنانکه خامهٔ ضراعت ختامه بمناسب مقام لفظی چند در وصف این کتاب نظم کرد

نظم
کتابی ست یا بحر در معانی * که مثلش نیابی نه بینیش ثانی * مضامین آن هوش افزای مردم
ربایندهٔ خاطر از خوش بیانی * پر از موعظتهای ارباب خبرت * که دارد بصد گونه حکمت بیانی *
شوی در امور معیشت محقق * اگر از سر فهم و فطنت بخوانی * الغرض توصیف فوائدش افزون
از حساب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب بظاهر اگرچه کتابیست مملو از قصص و افسانها اما باطن

خزینه ایست پر از جواهر زواهر موعظتهای مفید ارباب زمانه مشتریان بجز پیدایش نقد جان
بکف و طالبانش از چاره سود در جستجویش در شغف چند بار در مطابع متفرقه کلکته و بمبئی طبع گردید
لیکن در اکثر مقام غلط مانده بعده جناب برادر صاحب مغفور محمد مصطفی خان مبرور در سنه [illegible] هجری
بزیور تحشی آراسته حلیهٔ طبع پوشانیدند اکنون احقر نسخهٔ مصححهٔ مطبوعهٔ مطبع جناب برادر صاحب
مرحوم را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفهٔ متعدده قلمی و هم چهاپه بهم رسانیده باهتمام بلیغ
این نسخه را مکرر بفوائد بایستی محلی و از زوائد ناشایستی مخلی ساخته به تصحیح قرار واقعی و تنقیح
کما ینبغی پرداخته چنانچه حسن خط دلاویزش حسن خطوط خورشید پرنورش از لمعان نقاط تجلی کواکب
در ظهور هر سطرش سنبلی ست که با معشوقهٔ مضمون هم آغوش و حروفش در تناسب و توافق چون سرو
شمشاد دوش بدوش در مطبع نظامی طبع ساخت و در شهر ربیع الاول سنه ۱۲۸۳ هجری ختمه الله بحصول الامل
والتمنی این شاهد زیبا حلهٔ طبع در کشیده بجلوه گری پرداخت تصدیق قول حقیر بوجه احسن هنگام مطالعهٔ این نسخه
بر ارباب انصاف بر از اعتساف روشن و هویدا خواهد شد ان شاء الله تعالی پس ترصد از بزرگان
با اخلاق و خوکردگان مروت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فوائد انتساب کیفیتی حاصل نمایند
نظر به عرق ریزی فقیر حقیر بدعای خیر و عافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند که با کریمان کارها دشوار نیست

وَاللّٰهُ لَا یُضِیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ

وبه ختم بر خاتمه

برای سند این معنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم ثبت نموده شد

محمد روشن خان حنفی ۱۲۷۱
محمد عبد الرحمن بن حاجی

العبد
محمد عبد الرحمن عفی عنه بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود